

سیده نرجس کشاورزی |

به نام خالق عشق

ژانر: اجتماعی، عاشقانه، رئال

خلاصه: بود آگاهی رمان این نوشتن از من هدف، آگاهی مردم، اتفاقاتی توی جوامع مختلف جهان می افته که معصوم

ترین و بی گناه ترین موجودات رو قربانی میکنه. هوس میکنن فکر اکثریت که قربانی، اما یک نوع بیماری روحی روانی هست که ادم ها با رویا پردازی و خیال به اون دست پیدا میکنن، این رمان رو مینا بر بیماری پدوفیل یا پدوفیلیا، نوشتم. خوب حالا پدوفیل چیه؟ پدوفیل یعنی گرایش جنسی به کودکان. و ها ویژگی رمان این توی من

رفتار های افراد پدوفیلی رو شرح دادم، شما با خوندن این رمان با این بیماری آشنا میشید

زیبا میخندی...

معصومانه گریه میکنی...

با شیطننت هایت لبخند روی لب ها می اوری...

مقدمه:

وقتی پایت را داخل این جهان میگذاری، که از پلیدی اغشته شده، دل ها را شاد میکنی و باعث بارش اشک شوق

میشوی....

فقط میدانم با وجودت، عشق را در دل ها عمیق تر میکنی....

از پله های دادگاه پایین امدم. اعدام. میشد تکرار سرم توی میخواند را حکم که قاضی صدای، اعدام، اعدام.....

قسمت اول

خوشحال و خندان جعبه شیرینی رو توی بغل فرید انداختم.

novelfor.ir

مامان پای جانماز نشسته بود و کتاب مفاتیح جلوی اش باز بود..نشستم رنگش سبز نماز جا کنار چادر گل گلی اش بوی گلاب میداد.

دستم را دور گردنش انداختم و گونه اش رو بوسیدم.

سلام مامانم،بالاخره دعاهات جواب داد،کار پیدا کردم.

مامان کتاب مفاتیح را بست و با خوشحالی چادرش را کنار زد.

راست میگی،مادر؟قبولت کردن؟ خندیدم،از ته دل.

اره ،قبولم کردن..میشم کار به مشغول مهد رسمی مربی عنوان به فردا از مامان لبخند قشنگی زد و روی جا نماز سجده شکر به جا آورد و پشت سر هم خدا رو سپاس میگفت.

فربد جعبه شیرینی رو باز کرده بود و داشت شیرینی ها رو دولپی میخورد.از رو جعبه و زدم سرش توی اروم

دستش گرفتم.

این مال همه هستا.کجاست فریماه.میخوری فقط پشتش افتادی؟

یک شیرینی دیگه برداشت و همون جور که با لذت به شیرینی نگاه میکرد گفت:

مدرسه .

جعبه شیرینی رو جلوی مامان گرفتم و گفتم:

مامان،بخور و دهننت رو شیرین کن که این شیرینی خوردن داره.

یک شیرینی برداشت.. زدم دستش پشت محکم که برداره دیگه شیرینی یک میخواست فربد

قند میگیری بچه!!!خوردی تا چند اوردمش که موقعی از؟

فربد اعتراض کرد.

__عه پری، این پنجمی میشه. فربد به و برداشت دیگه شیرینی یک مهربانی با مامان. هالاه داره خوردن شیرینی این داد.

__بیا، بگیر غر غر نکن.. میگیری قند میگه راست خواهرت

__بیخیال، به شیرینی هستاااا.

برادر کوچک کله شق من.

مامان همین طور که شیرینی را میخورد گفت:

چشمان مشکی مامان کمی نگران بود.

__کارت چطوره؟ چند ساعته؟ کی میای؟ کی میری؟

فربد شیرینی رو از دست مامان قاپید و گفت:

__ساعت هفت صبح باید مهد کودک باشم. هستن خانوم اونجا همه. خوبه کارش. هسم خونه هم دو ساعت، غیر از دو

نفر، یکی مدیر مهد و یکی هم ابداجی. تخت خیالت. هست کار اداره طبق که هم حقوقش، تخت. اوکی چی همه

، اوکیه.

__پری، اگر اونجا مشکلی برات پیش امد، اصلا فکر مارو نکن سریع استعفا بده .

دل نگرانی هایش قشنگ بودو ساده.

__چشم مامان، چشم.....

با شور و شوقی نسبت به روز های قیل از خواب بلند شدم. بودند داده من به دیروز که فرمی یونی، بیشتر من رو به

هیجان می آورد.. پوشیدم خوشحالی با را فرم

novelfor.ir

مانتو شلوار رسمی اندامی به رنگ سورمه ایی با نوار های طلایی. تضاد سفیدم پوست با مغنعه ایی سورمه رنگ جالبی داشت و چشمان مشکمی رنگم را به خوبی نشان میداد. روز اول سر کار رفتم بود و کمی استرس چاشنی خوشحالی ام داشتم. بلند خواب از من صدای و سر با فریمه شد. را موهایش و داد ماساژ را چشمانش بود ساخته اون از داری خنده چهره اش کرده پف چشمان و ژولیده موهایی از توی صورتش کنار زد.

__ ابعی، ساعت چنده؟

__ ساعت شش و ده دقیقه هست. باید بری مدرسه، بلند شو دیگه.

فریمه غر غری کرد و دوباره خوابیدو پتو رو روی سرش کشید.

__ اه، چرا اینقدر زود از خواب بلند شدی نداشتی بخوابم.

فربد حق داشت بهش بگه کولا. داشتم رفتن سرکار برای که هیجانی و شور از. شدم فریمه بیخیال. بود خواب همیشه خیلی زود از خواب بلند شده بودم...

مهد کودک، واقعا دنیای کودکانه داشت. عروسک و بازی اسباب از پر جا همه ایی و صورتی شده نقاشی دیوارهای بود.

باید پیش مدیر میرفتم تا حضری خود را بزنم. که میداد نشان انجا در که اتاقی تک و بود مهد اخر در مدیر دفتر اتاق مدیر است. شدم اتاق وارد مهد مدیر عاطف آقای بفرمایید صدای با و زدم در آرامی به اتاق مدیر به دور از هر دنیای کودکانه ساده بود و رسمی. میز پشت عاطف آقای ایی قهوه چرم مبلمان و بزرگ میز نشسته بود و داشت چیزی را یادداشت میکرد.

با صدای رسا سلام کردم. که کرد اشاره میزش کنار میل به. داد را سلامم جواب و برداشت کردن یادداشت از دست بنشینم. گرما همه این و مهر هوای. خورد صورتم به مستقیم کولر باد نشستم با

اقای عاطف روی صندلی چرخ دار خود کمی خودش را تکان داد و گفت:

__ خوب، خانوم مرادی شما از امروز به عنوان مربی رسمی مهد کودک و پیش دبستانی ما هستید، خوش آمدید. (دفتر بزرگی روی میز گذاشت) این دفتر حضور و غیابه، همیشه روی میزه، بعضی از روز ها من نیستم. توی صبح هر شما

این دفتر اسم، فامیل، تاریخ میزنید و امضا میکنید.

روز های زوج کلاس های Imats. نیست شما به نیازی و هست جدا Imats مربی و میشه برگزار سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم.. بود ان وسط رنگ ابی بیک خودکار. کردم باز رو دفتر

اسم، فامیل، تاریخ و امضا رو زدم.. انداخت دقیقی نگاه من امضای به و برداشت رو دفتر عاطف اقای __ هر صبح به همین صورت، حضور و غیاب بزنید. در همان حین دو تقه به در خورد، با بفرمایید عاطف فرد وارد اتاق شد.

یک خانم تقریباً میانسال، همان فرمی پوشیده بود که من پوشیده بودم. با را سلامم جواب که کردم سلام ارام خوشرویی داد.: کرد غرغر به شروع خانم. بود گرفته محکم را ابی بچه دختر دست

__ اقای عاطف هر کاری میکنیم نمیتونیم ایناز رو کنترل کنیم. بار دو آمده که موقعی از. کنه فرار مهد از میخواد گرفتمش.

دختر بچه انگار زبانش را موش خورده باشد، با ترس به اقای عاطف زل زده بود. روی از و زد مهربانی لبختر عاطف

صندلی چرخ دارش بلند شد. موهای. میکند و کرده کار اندامش روی سالهاست که بود معلوم. داشت هیگلی و قد چه مشکلی براقش را بالا زده بود، و ته ریشش جذاب ترش میکرد.

دختر بچه که همان ایناز باشد. عاطف آقای شدن بلند با، پشت کمر مریبی خودش را پنهان کرد. انجام که خطابی کار از داده بودبه شدت ترسیده بود.

عاطف جلوی پای ایناز دو زانو نشست و دستانش را در دست گرفت .

چشمان سبز رنگ ایناز از ترس گشاد شده بود. هیبت از مطمئنا بود نرمان غیر واقعا کودک حرکات، و چهره جذبه دار

آقای عاطف ترسیده. گفت و زد قشنگی لبخند مهربانی با عاطف

چرا ایناز خانوم از مدرسه فرار کرده؟ مدرسه به این قشنگی، دوستای به این خوبی. بفهمه مامانت اگر میدونستی

ناراحت میشه؟

خانوم مریبی با غرغر گفت:

مادر بزرگش دیروز بعد از اینکه رفته خونه به من زنگ زد و گفت نمیدونم ایناز چش شده؟ میگه نمیرم مهد، یک

هفته امد زده شده از مهد کودک. میکنید رفتار چطوری ها بچه با مگه میگفت میکرد گله؟

عاطف بدون توجه به حرف های مریبی، در چشمان ترسیده ایناز زل زد و گفت:

میدونم و تو!!

عمو دیگه از مهد پات رو بیرون نزار یا. باشه؟) بعد با خنده مغنه سفید و صورتی ایناز رو به هم ریخت (که من

ایناز، پشت مریبی بیشتر پنهان شد و با صدای ترسیده گفت:

باشه.

آقای عاطف نگاهی به من انداخت و رو به خانوم مریبی گفت:

خانوم جلالی، خانوم مریبی جدید رو با بچه ها آشنا کنید.

بلند شدم و با یک با اجازه با خانوم جلالی همراه شدم.. میزد غر دخترک سر بر لب زیر جلالی خانوم

__ وای نمیدونی عزیزم که چی شده. میان ها بچه و شده باز مهد هست هفته یک الان شده چش نمیدونم بچه این

، بین این همه بچه این دختر از اینجا فراریه.

این جا کسی کاری به اون نداره. خوبن همه ها بچه، هیچ بچه بیش فعالی هم نداریم که بگیم اون اذیتش میکنه.

خانوم جلالی حسابی که غر زد با دقت به من نگاه کرد و گفت:

__ چند سالته عزیزم؟ اسم و فامیلیت چیه؟

__ پریمه مرادی هستم. جدید مربی ۲۴ سالمه.

__ اها، خوش امدی مرادی.

چه زود پسر خاله شد.

بالاخره یادش افتاد که قرار بودمن رو به بقیه معرفی کنه.

وارد سالن شدیم، یک کلاس رنگی رنگی که ادم رو به دنیای رنگین کمانی بچه ها فرو میبرد. همه که هابی صندلی

رنگی بودن، زرد، قرمز، صورتی، آبی و.... بودن نشسته هم از جدا که یاسی و سفید های فرم باها بچه پسر و ها دختر مشغول خمیر بازی بودن.

__ بچه ها، گل دختر ها، گل پسر ها خاله پریمه خانوم مربی جدید.....

یک ماه از کار کردن من توی مهد میگذشت. از رو من داشت واقعا خانوادگی مشکلات اما. بود خوب و عالی چیز همه پا می انداخت. میکردم کار چقدر هر، باید بابت اجاره خونه و پرداخت قسط وام، حقوقم رو از دست میدادم.

توی خونه یک ذره آرامش نبود. مینشستم ها بچه صدای و سر بین و امدم می وقتی، خیلی بهتر از این بود که توی خونه باشم.

بابا خدایامرز، فوت کرد کلی طلب کار رو ریخت روی سر ما. هر روز یک نفر در خونه رو میزد و میگفت کی میخواین پول مارو بدین.

خسته و کوفته از سر کار برگشتم. بهش رو خودم. شدم نگران. میریخت اشک اروم اروم و بود نشسته جا یک مامان رسوندم.

__ مامان؟ مامان چپشده؟ چرا گریه میکنی؟

گریه مامان شدت گرفت.. داشت رو هایش اشک کردن پاک در سعی اش روسری بال با

__ امروز فرهادی امد. تو پای پیش همین، امد گفت که اگر تا اخر این ماه پول من رو ندین شهرخر میفرسم بیاد. پریمه

بدبخت شدید. بیاریم کجا از، ابرو و حیثیت برامون نیمونه توی مردم.. کوچه کف میریزن رو زندگیمون

مامان حالش خوب نبود.. اوردم براش اب لیوان یک و رفتم

__ مامانم به خدا هیچی نمیشه، کاری نمیتونه بکنه. میشه جور.. زد پس رو لیوان مامان. (بخور اب این از کم یه، از فردا

میرم بانک ببینم میتونم وام بگیرم یا نه؟ تو اروم باش.

__ توی قسط وام قبلی موندیم، به نظرت میتونیم یک وام دیگه بگیریم؟ همین الان زنگ زدم خالت که ازش کمک

بگیرم، گوشی قطع کرد. نیامرزدت خدا) رفت بالا مامان حق حق. (بیشتر این از خجالت. کرد قطع گوشی اوردم اسم تا

علی، موقعی زنده بودی با معتاد بودن نداشتی یک قطره اب خوش از گلمون پایین بره. و ها گند مرگت با هم الان

بده کاری هایی که بالا آوردی انداختی روی سر ما، چی بودی تو؟؟ خدا نیامرزه پدر مادرم که من رو دادن تو. توی

سن ۱۵ سالگی بدبختم کردن.

مامان اصلا حالش خوب نبود، سعی در اروم کردنش داشتم اما موفق نشدم، اروم نشد. کرد گریه اینقدر، اینقدر ناله و

نفرین کرد که همونجایی که نشسته بود خوابش برد. اتاق توی رفتم، قطره های اشک از چشمام میریختن

، نمیدونستم چی کار کنم، از کجا باید جور میکردم؟

از بانک وام گرفتیم، که ای کاش دستمون میشکست و نمیگرفتیم. بانک از بهتر خیلی بودیم کرده نزول پول اگر بود.. نبود بند جایی هیچ دستم. روش آمده سود میگفتن اما میکردیم پرداخت ماه هر

هر چی داشتیم و نداشتیم تا موقعی که بابا زنده بود، همش رو فروخت.. بودنش معتاد خاطر به بابای من حتی از فرش زیر پامون هم نگذشت.
رو میزدیم؟ به هر کی رو زده بودیم گفته بود نه.
خدایا کمکمون کن، غیر خودت کسی پشت و پناهمون نیست...

میلیون ملیون از چند نفر پول قرض گرفته بود. باید کی به بود کرده سنکوب بده رو هاش بدهی بتونه اینکه از قبل

بچه ها امروز کلاس Imats خانوم. میخوردیم چایی و بودیم نشسته خونه ابدار توی جلالی خانوم و من. داشتن جلالی کمی از جایش تکان خورد و گفت:
_مرادی جان از دواج نکردی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. تشریف فضول شدت به جلالی خانوم بودم فهمیده میکردم کار اینجا که مدتی توی دارن و دلش میخواد که توی همه کار ها سر در بیاره.
_چرا از دواج نکردی؟ ۲۴سالت شده دیگه دختر.
دلم میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره، اما دور از اخلاق من بود.

__ فعلا قصدش رو ندارم.

یک قند برداشت، توی چایی زد و توی دهنش گذاشت.

__ از این حرف هایی که جوون های امروزی میزنن.. داشتم بچه بودم تو سن هم من

دلم خواستجواب دندون شکنی بهش بدم تا بار اخرش باشه راجب چنین مسئله هایی با من حرف میزنه.

__ اره، دیدم خیلی پیر و شکسته شدین، اصلا بهتون نمیخوره ۴۳ سالتون باشه، بیشتر میزنید.

شکه شد. به زودتر باید. کردم رها نیمه نصف رو چایی. ماند ثابت حرکتی هیچ بدون دهنش جلوی چایی لیوان و

خونه میرفتم تا به مامان کمک کنم دست تنها بود. اجازه تا میرفتم اخلاق کانگسترخوش آقای دفتر به باید

بگیرم. خلاف بر عاطف آقای ۳۱ سال سن، رفتار خشکی داشت به به شدت بی منطق بود.

به این دلیل غیر از بچه ها حتی مربی ها هم از لون حساب میبردن و در مقابلش زبونشون بند می آمد.

در اتاقش رو زدم و با بفرماییدش وارد شدم. هایی عکس و بود نشسته میزش پشت. نبود کولر اون از خبری دیگه

پاییزی بچه هارو نگاه میکرد. به رو شدش ساخته هیكل میشد باعث لباس تنگی که بود پوشیده تیره خاکستری بلوز

اجرا بزاره.

ته ریش روی صورت پر و فک مربعی اش، چهره مردانه تری از اون ساخته بود.

عکس رو کنار گذاشت.. بود ایناز به متعلق عکس که دیدم

__ فرمایشی دارید خانوم مرادی؟

به خودم امدم و زبان باز کردم.

__ میخواستم اگر بشه امروز زود تر برم خونه، چون تا ساعت ۱۲ کلاس Imats. همیشه تعطیل مهد اون از بعد و هست

__ میتونید برید.

حین حرف زدن من با اخم برندامز میکرد.. میداد نشان بدخلق و جدی را او اش پیشانی بین اخم

چنان این حرف رو سرد و بی روح گفت که از سردی حرفش یخ زدم. و برداشتم را وسایلم. امدم بیرون و کردم تشکر

از مهد خارج شدم. ساعت از میکردم پیدا هم دیگه کار یک باید. بود مشغول فکرم خانه به برگشت راه در ۲ تا شب ۸-۹

وقت داشتم باید بیشتر کار میکردم تا بتونم بدهی ها رو بدم. و شب. کندن جا از رو خونه در پاشنه ها کار طلب روزمون رو یکی کردن. نقاط از یکی ما خونه. دادم ماساژ رو شقیقم. بگیرم سردرد شد باعث مشکلاتم به کردن فکر با پایین شهر بود و اجاره ایی. خونه یک ۸۰ متری دو خوابه با ۲۰ متر حیاط که در اهنی زنگ زده و رنگ و رو رفته ایی داشت.

سر کوچه چند پسر و مرد لات و الاف ایستاده بودن. موتوهاشون رو ترک هم زده بودن تخمه میشکستن.

سرم رو پایین انداختم و مغنعم رو جلوتر کشیدم. اما. شدم رد اونها جلوی از. بود دهنده ازار واقعا انها هیز های نگاه هنوز سنگینی نگاه های خیرشون رو حس میکردم. در جلوی. داشت هم هارو چیز همین سر بالای پدر سایه نبود

ایستاده بودم و داخل کیفم دنبال کلید میگشتم. از بعد بالاخره. ریخت هم به رو اعصابم که بود نامرتب اینقدر کیفم کلی گشتن پیداش کردم.. کرد سلام سر پشت از فردی که بردم فرو در توی رو کلید

ترسیدم.. برگشتم

مردی حدودا ۵۰ ساله با قد و هیكل متوسط به من سلام کرده بود.

__ سلام، بفرمایید.

__ شما، دختر خانوم مرادی هستین؟

اخم هایم در هم رفت.

__ بله، خودم هستم، شما؟

__ فرهادی هستم!!

دنیا توی سرم خراب شد. گفت کردو استفاده سو سکوتن از پولش برای امده دوباره

__ من به مامانتون هم گفتم، تا اخر این ماه باید پول من رو بدین، از مهلت من ۲ هفته گذشته، امدم ببینم جور کردین یا

نه؟

لحن حرف زدنش مناسب نبود. جواب خودش لحن با و کردم ریز رو چشمم. میزد حرف کثیف ادم یک با داشت انگار

دادم.

__ گفتین تا اخر این ماه، هنوز اخر ماه نشده. پولتون برای بیان شد ماه اخر موقع هر

پوزخند صدا داری زد.

__ اخر ماه با شهر خر میام، ببینم اون موقع هم بلبل زبونی میکنی یا نه؟

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد خونه شدم. بستم سرم پشت محکم رو در

یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم جمله اخرش رو حضم کنم. (سردرد. نبود خوش واقعا حالم) میام خر شهر با ماه اخر

گرفته بودم. بزرگی تو خدایا، تو رحمان رحیمی نزار ابرومون جلوی در و همسایه بره ، همین طوری هم مردم به یک

چشم دیگه نگاهمون میکنن.. بنداز ما به بزرگیت از نگاه یه

وارد خونه شدم.. کشید کار از دست. کردم سلام. میکرد خورد گوجه و بود نشسته جا یه مامان

__ سلام، چرا اینقدر در رو محکم به هم زدی؟

نمیخوام بدونه دلیلش رو. نمونه سرش روی مشکی موی نخ یه. میشد تر شکسته و تر خرد روز به روز مامانم

بود.

__ باد می امد در از دستم ول شد محکم به هم خورد.. کرد نصفش ای اره چاقو با و برداشت گوجه یه مامان

میکنن.

__ حواست باشه این خونه امانته، حتی اگر یه خط روی دیوار هاش بیوفته باید خسارت بدیم که از پول پیش کم

توی صدای مامان یه دنیا غم بود ، غمی که حتی نمیتونست به زبون بیاره. باید هم زندگیمون خونه توی حتی

خسارت میدادیم .

__باشه،حواسم هست.. شد بلند جاش از.کرد خرد رو گوجه سریع خیلی مامان

__برای ناهار چیزی نداشتیم درست کنم. کار برام گفت زد زنگ سلاحی خانوم.کن درستش. گذاشتم گوجه مرغ تخم

پیدا کرده،برم ببینم چیه؟

با حرف مامان سردردم تشدید شد.

مامان چادر سیاه رنگ و رو رفته اش رو از روی چوب لباسی برداشت.

__مامان!من دارم کار میکنم ،چرا دنبال کار میگردی.

__از موقعی که رفتی سر کار زندگی من خیلی بهتر شده.اجاره برای میره نصفش.نمیده رو ما کفاف حقوقت اما

خونه،بقیش هم میره برای پول ،اب،برق،گاز،تلفن،خرج مدرسه بچه های یک بتونم شاید بزخم هم ور اون ور این از

گونی برنج بگیرم بیزم تا از گرسنگی نمیریم.بلایی چه نیس معلوم هم ماه این اخر.مجبور پری کار سر برم مجبورم
سرمون میاره این فرهادی.

مامان چادرش رو سر کرد و از خونه بیرون رفت..زدم تکیه رنگ لاکی پشتی به و نشستم زمین زوی

حرف های مامان قانعم کرد..نبود بند جا هیچ به دستم.بود روزمره فیلم مثل هاش حرف تک تک

دست به طرف هر کسی بلند کردیم دستمون رو نگرفت.به فقط امیدم.نزن پسم میارم تو طرف به رو دستم خدایا

تو عه....

novelfor.ir

قسمت دوم

گوجه های خرد شده رو برداشتم تا برای ناهار تخم مرغ گوجه درست کنم. توی رفتم. میرسیدن کم کم فرید و فریمه

اشپزخونه، تابه رو برداشتم و روی گاز قدیمی گذاشتم. نکرده عوض رو هام لباس هنوز. کردم روشن رو تابه زیر بودم. دهنم توی رو دستم. بود داغ چقدر. لعنتی. دستم روی پرید داغ روغن. تابه توی ریختم هارو پیاز و ریختم روغن کردم تا از شدت سوزشش کم بشه. اتاق توی رفتم. کنم عوض رو هام لباس برم تا کردم کم رو شعله، اتاق به شدت نامرتب بود.

دوباره این دختره ورپریده همه جا رو ریخته به هم تا یک لنگه جوراب تمیز پیدا کنه. بیرون رو فرمم یونی اوردم، مرتب سر چوب لباسی اویزون کردم. به حال بود این از. بود شده امیخته عرق بوی با ادکلن بوی. کردم بوش هم زن صورتن چین انداختم، باید بشورمش. یک با و کردم جمع سرم بالای رو شدم باز موهای و امدم بیرون اتاق از گیره محکم بستمش.. میشد طلایی داشت زدم هم هارو پیاز

_ اهای اهل خونه، من امدم خوش امدم.

قبل از اینکه وارد بشه گفتم:

_ فرید پات رو بشور بعد بیا داخل، پات بو میده.

_ نمیده ها، ولی چون تو گفتی باشه!!!

۴تا تخم مرغ از توی یخچال برداشتم و کنار بشقاب گوجه گذاشتم.. شد خونه وارد صدا و سر با فرید

گوجه رو ریختم روی پیازهاو شعله رو تا ته بالا دادم. پرت در دم همون رو مدرسس کیف فرید. بشه سرخ قشنگ تا کرد.

__ ابجی نهار چی داریم؟؟ دارم از گرسنگی میمیرم.

چهره اون بد تر گرفته شد.

آمد توی اشپزخونه و با دیدن تخم مرغ ها و گوجه هایی که داشتن سرخ میشدن حالتش گرفته شد. دیدن با من حال میدونستم صبحونه هیچی نخورده و لقمش رو گذاشته تا فریمه گرسنه مدرسه نره و از همه بدتر این بود که دیروز

ناهار هم موقعی آمد خونه هیچی نداشتیم و مجبور شده بود پنیر بخوره.

سعی کردم چیزی رو بروز ندم و شادش کنم.

__ کو سلامت بچه؟

استین های بلوزش رو بالا زد و گفت:

__ سلام

__ فرید؟

__ جانم، ابجی؟

__ هفته دیگه حقوقم رو میدن، غذای مورد علاقت رو درست میکنم.

لبخند مهربونی زد.. انداخت گردنم دور رو دستش

__ معلومه دارین چیکار میکنین؟

کف دستاش رو به حالت تسلیم نشون داد.

__ زودتر!! برم میخوام، عجله دارم.

__ اروم باش، بزار حرفم رو بزنم.

لبخند زشتی زد که کل دندان های زردو کرم خورد اش رو به نمایش گذاشت.
چندشم شد.

__ صبح اول صبحی، امدی من رو اسکن کنی؟؟؟

نگاه هیزش رو به صورتم دوخت و گفت:

یه دور کل هیکلم رو اسکن کرد و لبخندش عمیق تر شد.. هیز مرتیکه. شدم عصبی

__ نزدیک دوساله میخواید پول من رو بدین، اما نتونستین و هیچ وقت هم نمیتونید. پول دارم خبر شما زندگی از من

پیش خونتون رو هم به من بدین اخر ۷-۸ تومن دیگه باید بزارید روش تا بدهیتون صاف بشه.

به اینجا که رسید نگاه هیز و مزخرفش رو به هیکلم دوخت و ادامه داد:

__ یه پیشنهاد خیلی خوب برات دارم(یه مکث عمیق کرد)یک سال صیغم شو تا بدهیتون صاف بشه.

شکه شدم.. کشید تیر و زد نبض شقیقم. بیرون بزنه میخواست حلقه از چشمام

به خودم امدم و خشم سراسر وجودم رو گرفت.. کردم تف صورتش توی و کردم جمع رو دهنم اب

__ مردیکه، ح.. اشغال. ا. د. ه. ا. ز. م. و. ر.

کیفم رو روی دوشم محکم کردم و از اونجا دور شدم.

فرهادی با یه صدای نسبتا بلند از پشت سرم گفت:

novelfor.ir

موقعی کل زندگیتون رو ریختم کف کوچه میفهمی بلبل زبونی نکنی. فقط ۱۷ روز دیگه مونده یادت نره. کثافت عوضی. رو خودم پول دوقرون خاطر به کرده فکر. هیز. شو صیغم میگه من به امده. کرده فکر چی خودش با به کثافت میکشم.

بغض گلوم رو گرفته بود.. امد نمی بالا نفسم

بابا، چه بلایی سرمون آوردی.. میدان اور شرم پیشنهاد ناموست به دارن تو خاطر به بابا

اینقدر حالم خراب بود، که نفهمیدم چطور به مهد رسیدم. رو ایناز دست جلالی و خانوم بود رو راه توی عاطف آقای گرفته بود و داشت گله و شکایت میکرد. رسوندم رو خودم دو حالت با و کردم اروم سلام به. میتراکید داشت بغضم توی دستشویی.

به اشک هام اجازه دادم بیارن. خیس خیس صورتم ثانیه چند عرض در. میریختن فرو چشمام از بهاری باران انگار

شد. که منی. میشدم هوس اسباب باید پول خاطر به ۲۴ ساله باید صیغه یک ساله به مرد ۵ ساله میشدم. هق صدای هقم بالا رفت. ها میبینی داری خدایا، داری میبینی کمک نمیکنی؟ دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بیرون نره.

یاد نگاه کثیفش روی خودم می افتم دلم میخواد خودم رو بکشم. تصور رو هام لباس زیر چشماش با داشت انگار

میکرد.

خدیا فقط امیدم به توعه، از همه بریدم، در خونه تو رو میزنم، امیدم رو زمین ننداز..... توی دستشویی اینقدر گریه کردم تا خالی شدم، حواسم به چشمام نبود.

پف کرده و قرمز شده بود.. کردم باز رو سرد اب شیر. لعنتی

دوتا مشت محکم اب سرد به صورتم پاشیدم. وای. کردم خشک رو صورتم کاغذی دستمال با، حاضری هم نزدم. کیفم رو از روی روشویی برداشتم و به طرف دفتر آقای عاطف رفتم.. بدم جوابی چه محمدیش اخلاق اون با. هووف؟؟

در زدم..میکرد نگاه من ورود به داشت و چونش زیر بود زده رو دستش دوتا.شدم وارد بفرماییدش با
_سلام،صبحتون بخیر،امدم حاضری بزدم..کرد اشاره میز روی دفتر به دادو تکون حرف بدون رو سرش
رفتم طرف میز خودکار برداشتم و دفتر رو باز کردم ،حاضری رو زدم.
خواستم دفتر رو تحویل بدم که گفت:

_خانوم مرادی،اتفاقی افتاده،صدای گریتون تا اتاق من می امد.کنار ها دستشویی که نبود حواسم اصلا وای وای
_بشینید.

ابدار خونه و نزدیک اتاق عاطفن..گفت و کرد استفاده من سکوت از

اب دهنم رو قورت دادم و انگار بچه های حرف گوش کن روی مبل کنار میزش نشستم.

_خوب مشکل چیه؟

_چیزی نیست؟

_اگر چیزی نبود که شما اینطوری توی دستشویی هق نمیزدین.

انگار فضوله من هست.

_یه مشکل شخصیه.

این حرف یعنی دخالت نکن و به تو ربطی نداره.

اما انگار پرو تر از این حرف ها بود.

_مشکلات شخصیه مر بیان به من هم مربوط میشه،چون مشکلات شخصیه اون ها روی برخورد با بچه ها تاثیر

میداره.

سکوت کرده بودم. نمیخواستم چیزی بگم.

خانوم مرادی من منتظرم.

بهتره به چیزی سر بسته بهش بگم، البته میدونم کاری نمیتونه بکنه.. میپرسه کنجاوای رفع برای فقط

خوب راستش. امده امروز فرد اون و. کنیم پرداخت نمیتونیم متاسفانه و هستیم کار بده پول مقدار یه نفر یک به

بود دم در خونه که بحث و گفتگو هایی پیش امد.

عاطف دست به سینه با دقت به حرف هام گوش میکرد.. زد تکیه صندلی به و خورد تکونی

چند؟

چی چند؟

بدهکاریتون.

دستی به ته ریشش کشید.

یه نفس عمیق کشیدم، یه جوری میپرسه انگار میخواد اون بده کاری رو بده.

۱۸ میلیون.

سرش رو تکون داد و با همون بیخیالی همیشگی گفت:

سعی کنید، مشکلاتتون رو جلوی بچه ها بروز ندین.. برید میتونید

از برخورد عادی و کنایه آمیزش حرصم گرفت. روی مشکلاتت میگه بعد میکشه حرف من زبون زیر از زور به. فضول

بچه ها تاثیر نزاره.

از جام بلند شدم و بدون حرف از اتاق خارج شدم. زبونم زیر از بودتا بهتر خیلی میکشیدن و میگرفتن رو موهام اگر

حرف بکشن و اخرش یه چیز مسخره تحویل بدن.

احساس سر افکندگی داشتم. کف های کاشی روی صورتیش اسپرت های کفش با بودو وایساده کلاس در پشت ایناز راهرو ضرب میزد.

این دختر برای من مبهم بود. نداشت فعالی بیش، اذیت و بازیگوشی اون از بچه ها کمتر بود.

طی پی گیری های چند روز گذشته که از اون داشتم، درس ها و تمرین ها رو هم به خوبی انجام میداد، اما دلیل اینکه از مهد فرار میکرد رو نمیدونستم.

به طرفش رفتم دستم رو روی شونش گذاشتمو بهش لبخند مهربونی زدم. احساس میکردم به چیزی هست.

سرش رو بالا گرفت و با چشمای خوشگل سبز رنگش نگاهی به من کرد و سرش رو پایین انداخت.

بچه ها هم مثل ما هستن، اگر پای درد د دل هاشون بشینیم کلی حرف و کلی گلگی دارن. پاش جلوی زانو روی نشستم تا اندازش بشم.. گرفتم رو دستاش چشمای درشتش رو به چشمام دوخت.

__ خاله، چرا دلت نمیخواد بیای مهد؟

هیجی نگفت و سرش رو پایین انداخت. چرا میفهمیدم باید؟

هر کس به دلیلی برای مشکلاتش داره.

__ خاله، به من بگو چرا دوست نداری بیای مهد کودک؟ قول میدم به کسی چیزی نگم!!

توی چشمش اشک جمع شد.. شدم نگران

__ قول میدی به کسی چیزی نگی؟

__ معلومه که قول میدم.

novelfor.ir

انگشت کوچیکه دست راستش رو آورد جلو و دور انگشتم حلقه کرد وگفت:

__ میترسم.

خندم گرفت..داره ترس امدن مهد؟؟؟

__ ترس از چی؟بچه ها اذیتت میکنن؟

__ نه، بچه ها اذیتم نمیکنن،دوستام رو دوست دارم.میترسم عاطف آقای از، عمو سمیر.

بهش حق دادم.خودش برای جذبه با و ترسناک ابهت یه بود ساخته خودش برای که هیکلی و قد اون با عاطف آقای پیدا کرده بود.

__ خاله،نترس عزیزم، عمو سمیرکه ترس نداره..مهربونه هم خیلی.نداره کسی به کاری که سمیر عمو.نرو پیشش اصلا ایناز دستش رو از دستم در آورد،یه قطره اشک از چشماش ریخت.

__ داره،اصلا هم مهربون نیس،خیلی هم بی ادبه.

امدم حرف بزدم که آقای عاطف با یه اخم امد پیشمون.

__ خانوم مرادی،چرا توی راهرو هستین؟ایناز چرا سر کلاس نیست..ایستادم و شدم بلند

__ من امدم برم کلاس که دیدم ایناز اینجااست.

معلوم بود ترسیده.

ایناز پشت سر من ایستاده بود و تگون نمیخورد.

__ چرا ایناز باید بیرون از کلاس باشه؟

__ نمیدونم به خدا.

__ چیشده آقای عاطف؟

__ ایناز چرا بیرون از کلاسه؟

با گفتگو های ما خانوم جلالی از کلاس بیرون امد.

جلالی به چشم غره به ایناز رفت که از جلوی چشمای عاطف دور نموند.

__ به خاطر اینکه از مهد میخواد فرار کنه از کلاس بیرونش کردم، که تنبیه بشه و بفهمه کارش اشتباس.
با دادی که عاطف زد ایناز جیغی کشید و یکی از پاهای من رو گرفت.

__ مگه اینجا اردوگاه سرباز هاست که تنبیه گذاشتین، میدونید توی همین حین که شما سر کلاسید میتونه راحت از مهد بیرون بره و چه بلاهایی سرش نیاد. کودک مهد آوردن رو مردم بچه. خانوم وضعشه چه این، نفرستادنش خانوم جلالی وسط حرف عاطف پرید و گفت:

سربازی که برای هر خطاش تنبیه بشه.. کنه فرار مهد از میخواد شما خاطر به ایناز که مشخصه جلالی خانوم
__ آقای عاطف شما حق چنین برخوردی با من ندارین، من چند ساله اینجا کار میکنم، هیچ کدوم از مدیر های قبلی با من این طوری برخورد نکردن.
عاطف دست هاش رو با حالت سکوت بالا آورد و با تشر گفت:

__ خانوم جلالی من به خاطر سنتون احترامتون گذاشتم، چیزی نگفتم. رو میکنه فرار دبستانی پیش از که ایی بچه باید از کلاس پرت کرد بیرون؟ به نظر خودتون کار عاقلانه ایی هست.؟؟؟ الان هم میتونه فرار کنه بره اونوقت جواب خانوادش رو چی میدادین؟ از این به بعد مسئولیت ایناز و بیشتر بچه ها به عهده خانوم مرادی هست. جلالی خواست اعتراض کنه که عاطف پیش دستی کرد. گفت من به رو
__ خانوم مرادی اخر وقت بیاین پیش من تا در این مورد صحبت کنیم.
تهدید وار انگشتش رو جلوی صورت مرادی تکون داد
__ دیگه تکرار نشه خانوم جلالی.

novelfor.ir

جلالی خودش رو عقب کشید..رفت بیرون مهد از و گرفت پیش رو خروجی راه عاطف
جلالی با عصبانیت وارد کلاس شد.نگاه رو رفتنش مسیر اما بود رفته عاطف اینکه با.میلرزید بید مثل ایناز
میکرد.ترسیدن نمی اینقدر دیگه های بچه چرا. بود شده بزرگی سوال علامت بچه این ترس؟.....

ساعت استراحت بچه ها بود.دو کنار ایناز.میبردم لذت دستم توی چای لیوان گرمای از و بودم ایستاده پنجره کنار
دختر بچه دیگه نشسته بودو تغذیه هاش رو با اون ها تقسیم میکرد.و قد خودش های سال و سن هم به نسبت
هیكل درشت تری داشت..بود اش مادری بزرگ مادر پیش اوقات اکثر.بود پرستار مادرش و پزشک دندان پدرش
عاطف به آرامی وارد سالن شد.

کنارم ایستاد و به بیرون پنجره صبح شهر زل زد.

__ بچه ها که خیلی اذیت نمیکنن؟

__ اگر اذیت نکنن که بچه نیستن!!!

__ چه جالب،بیشتر مربی ها میان و از من شکایت میکنن که بچه ها خیلی شیطونن و باعث سردرد میشن.

الان که بحث رو باز کرده بود بهترین موقع بود که راجب ایناز به اون میگفتم.

__ سردرد های من فقط به خاطر اینازه.

تعجب کرد.

__ ایناز؟چیکار کرده؟

خانوادش رو چی بلیم

__ کار خاصی نکرده،همین که از مهد میخواد فرار کنه.بشه فرار به موفق روزی یک که دارم این از ترس همش،جواب

__ نمیتونه فرار کنه....دختره!!!کنه فرار نباید یعنی

وسط حرفش پریدم:

این فرار کردنش دلیل داره که دیروز به من گفت.

نمیدونم حرف ساده من چی داشت که رنگ از رخسار عاطف پرید. گفت عادی نچندان عصبانیتی با

چه گفته؟؟!!!

ابروهام از حالتش بالا پرید.

هیكل شما باشهو جذبتون.

حالت صورتش عادی شد و گفت:

خیلی از بچه ها از من میترسن، خودشون هم دلیلش رو میدونن.

میگه از شما میترسه. (و قد از ترسش میکنم فکر) کردم اشاره عاطف افای هیكل و قد به و کردم ایی خنده تک

احساس کردم پشت این حرفش هزاران حرف نحفته پنهان هست. چیزی و شدم خیره دستم توی چایی لیوان به نگفتم، بخار گرمه که از چایی بلند میشد به صورتم میخورد.

از ۱۲ سالگی، فیت بوکس کار میکنم مری هستم. ۹. بدنسازم میشه هم سال

پس از نوجوونی بدنساز بودین.

همینطوره!!!

مری بوکس!!! چرا مهد کودک و پیش دبستانی؟؟ این طور که فهمیده بودم خیلی پولداره، با این ثروتی که داره

خیلی راحت میتونه یه باشگاه بزنه و مدیریت اونجا رو برداره.

دلیل اینکه امده توی مهد کودک، با صدای بچه ها و گله و شکایت مری ها چیه؟

عاطف موبایلش رو از توی جیب شلوارش در آورد.

بچه ها خیلی قشنگ دارن بازی میکنن. بود آورده در رو مغنمش ایناز. کرد باز رو دوربین. بگیرم ازشون عکس تا چند و داشت انار دون شده توی ظرف رو میخورد.

عاطف یه قدم جلو رفت، کل بچه ها در تیر رس دوربین بودند. از هم سر پشت و کرد زوم ایناز روی تعجب کمال در اون چند عکس گرفت.

ابرو هام بالا پرید.

فقط از ایناز؟

مثل اینکه ایناز رو نسبت به بچه های دیگه بیشتر دوست دارید. حول شد.

نه، یعنی اره، شیطنت هاش قشنگه.. بگیرم ازش عکس تا چند گفتم. میخوره انار قشنگ
ضرب المثل دل به دل راه داره بین شما و ایناز اصلا صدق نمیکنه.
دوربین رو بست و گوشی رو توی جیبش گذاشت.

امیدوارم اینطور نباشه.. برسید کارتون به مرادی خانوم نباشید خسته

نگاهی گذرا به کل بچه ها انداخت و از سالن خارج شد.

چای خنک شده رو سر کشیدم.. گفتم و زدم هم به رو هام دست. گذاشتم میز روی رو لیوان
خب، خب، بچه ها کیا شعر پاییز رو حفظ کردن؟؟؟.....

ساعت کاری تمام شده بود. امین محمد از غیر بودند رفته همه ها بچه، که مادرش دنبالش نیامده بود. رحمان اقا
سرایدار پیش دبستانی کمر درد گرفته بود و امروز سر کار نیامده بود.

منتظر بودم تا مادر محمد امین بیاد، تا من هم برم. م کار ببینم تا میدیدم رو بانک چند. میرفتم وام دنبال فردا باید

جور میشه یا نه؟

عاطف هنوز نرفته بود و توی دفترش بود. تنی بن کیف بودو ایستاده امین محمد. میگرفتم مرخصی و میرفتم باید ابی رنگش رو به پاش میکوبید.

صدای بوق ماشینی آمد: گفت گانه بچه شیطنت با و کرد نگاهی خیابون به امین محمد
_ خانوم مربی، مامانم آمد، خدا حفظه، برام دست تکان داد و رفت.
مهد کودک واقعا بدون بچه ها سوت و کور بود.
نزدیکی های دفتر بودم که با دادی که عاطف زدترسیدم و ایستادم.

وارد مهد شدم تا پیش عاطف برم و برای فردا مرخصی بگیرم.

_ اچه مادر من، عزیز من، من زن نمیخوام!!! چرا نمیفهمی؟؟؟ گوش کن.... میخوای ساله سه الان.... من به کن گوش
دختر خواهرت رو بندازی به من، من نمیخوامش، من پریسارو نمی خوام...
صداش اروم شد .

کنجکاو شدم . موضوعش برام جالب بود.. ایستادم فالگوش و رفتم اتاقش در پشت یواش یواش
_ ببین، تو قرار خاستگاری که امشب گذاشتی کنسل کن، باشه من دختر مورد علاقم رو معرفی میکنم.
گوشم رو بیشتر به در چسبوندم.

_ میدونم، دختر خالمه.... بوده هم روی گی بچه از اسممون، نمیخوامش من ولی....، اگر هم گرفتمش به یک سال
نکشیده طلاقش میدم.

ساکت شده بود.. نمیگفت هیچی

چسبیده بودم به در تا بتونم صدا هارو بهتر بشنوم.

اما صدایی نمی امد.. اه

صدای راه رفتنش توی اتاق پیچید.

هر چی تو بگی، فقط قرار امشب رو کنسل کن، میام خونه.

در اتاق یهو باز شد. رو بازوم دستی که بخورم زمین صورت بودبا نزدیک در به بودم چسبیده چون. شدم حول گرفت.

عاطف با اخم که جذبه و جدیتش رو بیشتر میکردبه من نگاه میکرد. خجالت کشیدم.

بعدا بهت زنگ میزنم، مامان، کار برام پیش امد.

گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و قطع کرد.. جیبش توی گذاشتش

امیدوارم دلیل مناسبی برای کار زشتتون داشته باشین خانوم مرادی؟؟؟؟!!!!

از خجالت زیاد سرم رو پایین انداختم، چقدر ضایع شدم.

امرتون؟

من، من.....:گفت پریدو حرفم وسط..... که داشتم کارتون

از کار زشتی که کرده بودم روم نمیشد سرم رو بالا بگیرم.

راستش، میخواستم، اگر بشه برای فردا مرخصی بگیرم.

دلیل مرخصی؟

کار دارم.

عاطف رفت پشت میزش نشست .

__ کاری که دارید چی هست که نیاز به مرخصی داره؟

__ بانک کار دارم.

__ پس من سه ساعت مرخصی برای شما رد میکنم.

__ سرم رو با عصبانیت تکون دادم .

__ میخوام برای وام چندتا بانک برم وقت نمیکنم.

__ حرصم گرفت، دلیل بیجاش توی زندگی خصوصیم رو نمیدونستم.

عاطف دست هاش رو زیر چوئش گذاشت و لبخند ملایمی روی لب هاش امد. و انداخت بالا رو هاش ابرو از یکی گفت:

__ برای ۱۸ میلیون بدهیتون؟

__ اخم کردم.

__ بله

__ باشه، فردا نیازی نیست که بیاین.

__ ممنون، خدا نگه دار.. شدم خارج اتاقش از

اما تا موقعی که بیرون پیام سنگینی نگاهش رو حس میکردم.

از فالگوش ایستادن خودم به شدت شرم داشتم.

ولی عاطف عادی برخورد کرد. خانوم زشتتون رفتار. (زد رو حرفش اما. بود بعید واقعا محمدیش اخلاق اون با مرادی)

کیف رو از روی میز توی سالن برداشتم و از مهد خارج شدم. ما خونه. اتوبوس با بعدش و میرفتم مترو با باید اول یکی از نقاط پایین شعر بود و مهد کودکی که من داخلش کار میکردم، بهترین نقطه شهر قرار داشت. توی پیاده رو اروم قدم بر میداشتم تا به مترو برسم. هم با دوستانه اموزان دانش بودو شده تعطیل ها مدرسه میخندیدن و به طرف خونه هاشون میرفتن.. افتادم خودم مدرسه دوران یاد با مهسا، خاطره و مینا.

چه روز هایی بود. رنگ نمیکردم فکر که چیزی تنها به الان اما. باشه قشنگ لاکم رنگ که بود این زندگیم دقدقه تنها لاک هام هست.

به دستام نگاه کردم. خیابونی های مزاحم کردم فکر. ندادم محل. زد بوق کنارم ماشینی. لاک بدون و بلند های ناخن هست.. زد صدا رو اسمم دادو پایین رو ماشین شیشه. زد بوق دوباره

خانوم مرادی؟؟؟

تعجب کردم.. کردم کنکاش رو ماشین داخل و بلند رو سرم
عاطف بود. گفتم و رفتم طرفش به. بود نشسته رل پشت و بود زده پلیسی رین افتابی عینک
_بفرمایید آقای عاطف؟؟

_ دستتون درد نکنه، خودم میرم.

_ سوار شید خانوم مرادی، میرسونمتون.

_ من که دارم میرم، شما رو هم میرسونم. سوارشید

_ مسیر من با شما فرق داره، ممنون مترو دیگه نزدیکه با مترو میرم.

_ تعارف که نداریم خانوم مرادی، هر چقدر که مسیرتون دور باشه.. بفرمایید بالا

در جلو رو باز کرد..نمیدونستم رو کردنش اصرار اینهمه دلیل

فکر میکنم از کنجکاوای های بیجاش هست. نیس مهم،من هم کرایه نمیدم،یک بار که من رو برسونه پشیمون میشه.

سوار مزدا تیری مشکی رنگ آقای کانگستر شدم.

حرکت کرد و خواهش میکنمی زیر لب گفت.

_از کدوم طرف برم.

_ (محلّه)...

_ از اونجا میان؟؟؟چقدر مسیرتون تا مهد دور هست!!!

عاطف با تعجب به من نگاه کردو گفت :

_ دستتون درد نکنه.

_ من که به شما گفتم مسیرمونن به هم نمیخوره،شما خودتون اصرار کردین که من رو برسونید.

_ نه اشتباه نکنید،منظور من این نبود.بود چی منظورتون بگم خواستم تا؟فرصت حرف زدن به من ندادو صدای

اهنگ رو بلند کرد.

صدای گیتار برقی اجازه حرف زدن رو از من گرفت.

خودش خواست من رو برسونه..نمیخوره هم به مسیر که بودم گفته بهش من

توی راه چیزی نگفتم و سکوت بین ما پادشاهی میکرد.

اما انگار طاقت عاطف تموم شد که پرسید:

_ شما تک فرزند هستیید؟

_ نه،یک خواهر ۱۰ساله و یک برادر ۱۸ساله دارم.

_ سالم باشن،هستید اول فرزند پس؟

novelfor.ir

_ سلامت باشین، درسته.

کمی سکوت کردو دوباره پرسید.

_ شغل پدر شما چیه؟

پوزخندی زد.

_ در قید حیاط نیستن!!!

_ خدایبامرزدتون

_ خدا رفتگان شمارو هم بیامرز.

شغل پدر!!

شغل پدر!!

همیشه، منتظر بودم یکی از من بپرسه شغل پدرت چیه؟

نمیدونستم چی بگم. معتاده پدرم میگفتم؟؟

کارش فروش ماده مخدره؟؟؟

یاد اون زمان که بابا بود باعث شد بدجوری دلم بگیره، که چطور غیرت میکرد جلوی من و فرید مواد میکشید.

دودش کرد رفت هوا.

چطور گوشواره ایی که هدیه تولد فریمه بود رو از توی گوش بچه ۴ساله در آورد و فروخت و جلوی خانوادش

پدری که اینقدر مواد کشیده بود، که ناموسش، غیرتش رو فراموش کرده بود.

جلوی دختر و پسر نوجونش، فحش های رکیک به زنش میداد و مادر رو جلوی بچه هاش کوچیک میکرد.

توی افکار و خاطرات گذشته بدجور غوطه ور بودم. به دستی. میکرد حرکت چشمام جلوی فیلم مثل که خاطراتی بازوم خورد.

__ خانوم مرادی کجایی؟

__ ببخشید توی فکر بودم.

__ از کدوم طرف برم، توی کدوم کوچه.

رسیده بودیم.

کوچه رو نشونش دادم.

از جام پریدم.

__ دستتون درد نکنه آقای عاطف زحمت کشیدین من همین جا پیاده میشم.

سر کوچه نگه داشت.

__ زحمتی نبود.

__ نمایان بریم خونه، خانواده هستن؟ ناهار در خدمت باشیم.

__ ممنون، مزاحم نمیشم، این طور که خودتون هم شنیدین مادر منتظرم هستن.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

شرمنده آقای عاطف، به خدا.... گفت پریدو حرفم وسط

مشکلی نیست، خانوم مرادی این شد یک تجربه که دیگه این کار رو تکرار نکنید.

بند کیفم رو توی دستم محکم کردم و از ماشین پیاده شدم .

خدافظ.. ممنون هم باز

عاطف سرش رو تکون داد.. کردم طی رو کوچه. بستم رو ماشین در

روبه روی در رنگ رو رفته ایستادم.

عاطف سر کوچه ایستاده بود.

چرا نمیره؟

در رو با کلید باز کردم.. شدم خونه وارد

عجب روز پیچیده و پر مشغله ایی بود.....

روی یک نیمکت کنار خیابون نشستم.. آمد در من پدر امروز که وای. اوردم در پا از رو کفشم

مچ پام رو ماساژ دادم، تا بلکم از دردش کم بشه.

از صبح از این بانک به اون بانک رفتم برای یه وام ۲۰ میلیونی.

ولی فقط خودم رو خسته کرده بودم .

هزار جور مدرک ، میخواستند .

سند، فیش حقوقی، ضامن، هزار کوفت زهر مار دیگه ، آخر هم کارم نشد.

سرم رو بین دستام گرفتم. وام به حتی. نمونه ایی دیگه زمان هیچ ماه اخر تا کنم چیکار ۵ میلیونی هم راضی شدم

اما نشد که نشد.

ضامن معتبر میخواستن، برای وام قبلی سینا، شوهر مهسا ضامنم شده بود، فیش حقوقیش گروغ من بود. کسی دیگه ایی نبود، غیر از خاله که اون هم تا مامان درخواست کمک کرده بود، تلفن رو روش قطع کرده بود. پول پیش خونه هم ۱۰ میلیون بیشتر نبود، که اگر اون رو هم بر میداشتیم کجا باید زندگی میکردیم؟ هر چی طلا، ارثیه، املاک داشتیم بابا موقعی زنده بود همش رو دود کرده بود. این رو ایناز بهم داده بود.

با فکر کردن به ایناز و چشمای خوشگلش یه لبخندامد روی لب هام.

ضعف کردم.. کردم پیدا هاش جیب از یکی توی نارگیلی شکلات یک برداشتم رو کیفم. بودم نخورده چیزی صبحونه

کاشکی هیچ وقت بزرگ نمیشدیم. بشیم بزرگ داشتیم ارزو بودیم که بچه میمونیدیم بچی دوران همون توی کاش، اما الان که بزرگ شدیم تازه میفهمم بزرگ شدن اصلا ارزوی قشنگی نبود.

شکلات باز کردم و توی دهنم گذاشتم. کیفم توی و کردم مجاله شکلات پوست. شد پخش دهنم توی شکلات شیرینی انداختم.

شیرینی شکلات باعث شد کمی از ضعفم کم بشه. موهای و کشیدم سرم روی شال به دستی. پوشیدم رو هام کفش بیرون زده رو داخل فرستادم.

تلفنم زنگ خورد.

با دیدن اسم مخاطب لبخندی زدم.. دادم جواب. بود انرژی هم اسمش کلا

__ الو سلام.

انرژی توی صداش بهم انرژی داد.

سلام، پری خانوم کجایی جیگر؟

مهسا میدونی من از کلمه جیگر بدم میاد، چرا سر به سرم میزاری؟

قش قش خندید.

واای میدونی موقعی بهت میگم جیگر قیافت چقدر دیدنی میشه. کجایی؟ صدای بوق ماشین میاد.

بیرونم، توی یه خیابون روی نیمکت نشستم.

اونجا چرا؟ مگه نباید سر کار باشی؟ نکنه اخراجت کردن.

ذهن این دختر تا کجاها پیش نمیره.

نه، جانم اخراج نشدم. گرفتم مرخصی امروز، رفتم برای درخواست وام.

وام؟ وام برای چی؟

نمیدونم چی شد که زدم زیر گریه.

طلب کار ریخته روی سرمون. کف بریزن رو زندگیتون میفرسم خر شهر نکنید تصفیه ماه این اخر تا اگر گفته

کوچه.. بگیرم وام نمیتونم میرم جا هر

تا اخر ماه هم چیزی نمونده.

هق هق شدت گرفت.. میکردن نگاه من به تعجب با میشدن رد رو پیاده توی از که هایی عابر

پریمه الان کجایی؟ ادرس بده بیام دنبالت حالت خوب نیس.

صداش خیلی نگران بود.. داشتم نیاز بودنش به واقعا

تا ۱۰ دقیقه دیگه پیشتم.

گوشی قطع کرد.

به تابلو بالای سرم نگاه کردم و اسم خیابون رو گفتم.

گوشی رو گذاشتم کنارم. بزار جلوم راهی یه. کنم چیکار خدایا، یه روضنه کوچیک هم باشه راضیم.

یه خانم میانسال با نگرانی پیشم امد و گفت:

_ خانوم حالتون خوبه؟

سعی کردم عادی باشم. اما غیر ممکن بود.

یه بطری اب از توی کیفش در آورد و به دستم داد.

_ یه کم اب بخورید.. نیستید خوب میگه ظاهرتون

یه کم اب رو خوردمو بطری طرفش گرفتم.

_ اره خوب.. نیست چیزی

با گوشه ایی از شالم صورتم رو پاک کردم.. امد نمی بند اشک اما

_ نه برای خودت. (. بشه حل زودتر هست چی هر مشکلت انشاالله) زد مهربونی لبخند

_ انشالله.. اب خاطر به ممنون

خواهش میکنمی گفت و رفت.

به نیمکت تکیه زدم.. میزد نبض شقیقم. دادم ماساژ رو چشمام

الان دوباره سردردم شروع میشه.

سعی کردم اروم باشم و به چیزی فکر نکنم.

چشمام رو بستم.

حرف و پیشنهاد کنیف فرهادی مثل خوره به جون مغزم افتاد.

«یک سال صیغم شو تا بدهیتون صاف بشه»

مرتیکه کثیف، پست قدرت.

اگر یکی به دختر خودش این پیشنهاد رو بده چی کار میکرد؟

ولی راست میگفت، از کجا بیارم، طلبش رو پس بدم. گذاشته جلوم راه یک، اگر قبول کنم، ابروی مامان حفظ میشه

میتونم هزینه دانشگاه فرید رو جور کنم تا درس بخونه و به یه جایی برسه.

یه لحظه چهره پیر و زشت فرهادی با اون لبخند کریهه و دندانهای زردش توی فکرم امد.

چندشم شد.

حتی تصورشم هم حال به هم زن بود و دلم میخواست بالا بیارم.

دستی به بازوم خورد.

چشمام رو باز کردم. میریخت صورتش و سر از نگرانی. بود مهسا

__ دختر چرا بهم نگفتی؟ بلند شو، بلند شو بریم.

دستم رو گرفت، کیفم رو برداشتم و همراهش رفتم.....

روی کاناپه توی خونه مهسا نشسته بودم و داشتم دمنوش گل گاو زبانی که مهسا برام دم کرده بود رو میخوردم.

__ نگاهش نکن، بخورش برای اعصاب خوبه.

یه قلوپ از اش خوردم، با اینکه با نبات شیرینش کرده بود طعمش رو دوست نداشتم.

__ دفعه قبلی تو و سینا به دادم رسیدین، اما ایندفعه نمیدونم چی کار کنم.

مهسا موهای رنگ خورش رو عصبی به عقب فرستاد.

__ عصبی شدم از دستت. بهم نگفتی چرا؟ من تا ۴ روز پیش ۵۰ تومن توی حسابم داشتم. سینا هم و خودم هم، ولی

همین دیروز پول هامون رو گذاشتیم روی هم و قسط آخر خونه رو پرداخت کردیم. الان ۵ میلیون هم توی حسابم

پیر.

یه قلوپ دیگه از دمنوش خوردم.

نیست. سگ. میرفت تا جلوش مینداختم رو پول میرفتم. داده پیشنهاد بهت امده مرتیکه میگفتی میشد لال زبونت

__ من به تو و سینا خیلی بیشتر از این ها مدیونم. اول. کردین ازدواج تازه شما. میشد یکی داشت شما و من مشکلات

__ بسه دیگه هیچی نگو..میشه پیدا راهی یه

لیوان دمنوش رو روی میز گذاشتم.

__ چرا نخوردیش، بخورش ببینم.

__ نمیتونم دیگه..گرفتم بغلم توی و برداشتم کوسن

زندگیتونه..... پرید حرفم وسط مهسا

تنها فکری که توی ذهنم میرسید و ابرو و حیثیت ما رو میخرید، قبول کردن پیشنهاد فرهادی بود. راه تنها

نجات، حفظ ابرو، حفظ غرور و آینده فرید و فریمه.

باهاش قول قرار میزارم که کسی چیزی نفهمه تا یکسال تموم بشه.

شالم رو از کنارم برداشتم و روی سرم انداختم.

از جام بلند شدم.

__ مهسا یه راه هست!!!

گل از چهره مهسا شکفت.

چی؟

پیشنهاد فرهادی رو قبول میکنم!!

تا حرفم تموم شد یک طرفم صورتتم سوخت.

با سیلی که مهسا به من زد مخالفت سرسخت خودش رو اعلام کرد.

میخوای خودت رو بفروشی؟ میخوای خودت رو توی لجن غرق کنی؟ میخوای فاحشه شی؟ به خاطر پول؟

مهسا!!

دهنتم رو ببند.. میگیرم ازش سینا خواهر میزنم زنگ. میکنم جورش برات خودم

امد بره طرف تلفن که دستش رو گرفتم. با خواهر شوهرش به شدت بد بود و چشم دیدن هم رو نداشتن.

اونوقت میخواست که به خاطر من به دشمن زندگیش رو بزنه و غرورش رو بشکنه.. آورد در دستش زیر از رو دستم

مهسا نه!!

میدونی میخوای چی کار کنی؟

خواهر سینا ۸ میلیون، پول یک هفته، برایش چیزی نیست. ازش میگیرم میزنم زنگ، غلط میکنه بگه نه.

مثل سپر جلوش ایستادم.

غرورت رو کنار بزاری.

مهسا تورو خدا نه، نمیخوام به اون بگی، میدونم چشم دیدن هم رو ندارین نمیخوام به خاطر من جلوی اون

مهسا بدون توجه به من و حرفم میخواست بره طرف تلفن که نداشتم.

مهسا تورو جون سینا قسمت میدم این کار رو نکن. زنگ سینا جون. عزیزه برات چقدر مامانت از بعد میدونم

نزن.. میکنم قبول رو پیشنهادش گفتم کردم اشتباه باشه

مهسا به چشم‌ام زل زد.. ریخت پایین چشم‌ام از اشک قطره یه
_ خواهش میکنم.

نگاهش به من نشون میداد که راضی شده زنگ زننه.. نبودم مطمئن اما
نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.
_ حالا میخوای چی کار کنی؟.....

_ بار آخرت باشه قسم جون سینا رو میخوری.

توی مهد مشغول به کار بودم. کلاس از بعد تا میزاشتم میزشون روی هارو بچه های قصه کتاب داشتم
Imats. بردارن

دیشب تا صبح نخوابیده بودم. که رسیدم نتیجه این به و کردم فکر تا صبح. امد می خوابم خیلی و میسوخت چشم‌ام
پیشنهاد فرهادی رو قبول کنم.
مهسا جای من نبود که بخواد درکم کنه.
اگر هم مهسا از خواهر شوهرش پول قرض میکرد، من از کجا داشتم پول رو پس بدم.
هیچ جا نیست که به من وام بدن، هیچ سرمایه ای هم نداشتم.
یه حقوق بخور نمیرکه برای ۴ نفر ادم بود، که بیشترش هم برای اجاره خونه میرفت.
_ خانوم مرادی؟؟؟

سه متر از جا پریدم، برگشتم. عاطف بود.. گذاشتم قلبم روی رو دستم
ترسیدم.

__بخشید خانوم مرادی قصد ترسو دندتون رو نداشتم.

موهام رو زیر مغنعه فرستادم گفتم:

__مهم نیست، بفرمایید.

__یه سوال داشتم؟

__ببرسید

صندلی از کنار میز برداشت و روی ان نشست.

__تونستین وام بگیرید؟

من نمیدونم از کی تا حالا زندگی خصوصی من برای اون مهم شده که میاد و از من سوال میپرسه!!!

__نه، متاسفانه، نتونستم وام بگیرم.

__میخواید چی کار کنید؟

اخمام توی هم کردم چیزی نگفتم. دلم. نمیپرسید نبود فضول اگر دادم رو خودم جواب خودم. منه فضول انگار

میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره سمیر عاطف.

دستی به یقه بلوز خاکستری رنگش کشید.. بود هیكل خوش و جذاب واقعا

بازو هاش از زیر بلوز تنگش رخ نما شده بود.

__من میتونم کمکتون کنم.

__چطور؟

عاطف پاش رو روی پاش انداخت و گفت:

دست از کار کشیدم و با تعجب بهش خیره شدم.

__ من ۱۸ تومن به شما وام میدم.. میکنم کم حقوقتون از مبلغی ماه تا ماه اما

با خوشحالی که نمیتونستم پنهانش کنم گفتم:

__ راست میگید؟

عاطف لبخند مغروری زد.

گل از وجودم شکفت.

بیارید، موقعی تصفیه کردین سفته رو به شما میدم.

خیلی خوشحال شدم.

__ باشه، حتما. بیارم سفته براتون کی؟

__ هر موقع اوردین پول رو به شما میدم.

از جاش بلند شد و صندلی رو پشت میز گذاشت.

__ بله، همینطور. سفته یک شما بدم وام شما به مدرکی و سند هیچ بدون نمیتونم من اما ۲۰ میلیونی برای من

از کلاس بیرون رفت.

دلم میخواست از فرط خوشحالی بال در بیارم.

پرواز کنم.

جیغ بکشم.

خستگی که یک روز نخوابیدم از تنم خارج شد.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که جیغ نکشم.

همین دقیقه پیش توی فکر بودم که پیشنهاد کثیف فرهادی رو قبول کنم تا شهر خر روی سرمون نکشه.
خدیا بزرگیت رو شکر....

از مهد خارج شدم و راه مترو رو پیش گرفتم، ماشینی برام بوق زد.

نگاه کردم.

عاطف بود.

__ خانوم مرادی؟ سوارشید.

__ نه دستتون درد نکنه.

__ سوارشید، راجب وام میخوام باهاتون صحبت کنم.

کیفم رو توی دستم جابه جا کردم و بی میل سوار شدم.

توی راه نه من حرفی میزدم نه عاطف.

مگه نگفت میخواد راجب وام با من حرف بزنه.

معذب بودم. بود انداز طنین ماشین توی کلامی بی اهنگ صدای

این بار دومی بود که من رو میرسوند. نمیداد گوش رو دیگه چیز هیچ کلام بی اهنگ از غیر

بعد از مدتی پرسید.

__ چیشد که مجبور شدید پول قرض کنید که بدهکار شدید؟

سوالش مثل پتک توی سرم کوبیده شد. میگفتم چی باید؟ نمیدونستم چی بگم، دلم میخواست جوابش رو ندم اما به،

خاطر کاری که برام میخواست انجام بده یه جور هایی نمک گیرش بودم.

__ ما قرض نکردیم، پدرم قرض کردن که قبل از اینکه پس بدت فوت شدن و افتاد گردن ما.

__ اها!

دوباره سکوت حکمرانی خودش رو آغاز کرد.

توی زندگی هیچوقت دلم نمیخواست به گذشته برگردم. نمیتونم جوهره هیچ و هست گذشته مال من الان زندگی اما پاکش کنم.

زیر چشمی به عاطف نگاه کردم.. میدرخشید دستش مچ روی رنگ ابی نقره استیل ساعت واقعا مرد جذابی بود، خوشبحال همسر ایندش.

البته مرد به این زیبایی دنبال یه کیس در سطح و فرهنگ خودش میگرده.

نزدیک های خونه بودیم که گفت:

__ ایناز راجب من چیزی نگفته؟

تعجب کردم.

استین بلوزش رو تا ارنج تا زده بود و رگ های دستش مشخص بود.

__ ایناز؟ چرا باید چیزی راجب شما به من بگه؟

نیشخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

__ چون از من میترسه، گفتم شاید چیزی گفته باشه، اخه بچه ها خیلی... بگم چطور، یه جورایی دهن لق هستن.

__ نه چیزی نگفته.

سر کوچی نگه داشت.

__ فردا نمیخواد بیاید براتون مرخصی رد میکنم. بگیرید رو سفته بانک برید، هر چه زود ار بدهیتون رو بدین خیلی

novelfor.ir

بهتره.

به چشمای سیاهش زل زدم.

_ آقای عاطف نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم.: گفت و پرید حرفم وسط.... واقعا

_ نیازی به تشکر نیست.

_ بفرمایید بریم خونه.

_ دستتون درد نکنه، خانوم مرادی.

یه نگاه تشکر امیز بهش انداختم و از ماشین پیاده شدم.

بر عکس دفعه قبل منتظر نمود و رفت.

مرضیه خانوم فضول محله چادر گل گلی اش رو دور کمرش محکم کرد و به طرفم آمد.

_ سلام.

_ سلام پریمه جان. رسوندنت بودن کی ایشون؟؟

وای وای از فضولی های بیجا. به تو چه اخه زن، سرت تو زندگی خودت باشه.

_ همکارم بودن، زحمت کشیدن من رو تا اینجا رسوندن، میخواست سیم جین کنه که با یه ببخشید ازش دور شدم.

اینقدر شاد و شنگول بودم که امثالی مثل مرضیه خانوم یادم رفت.

کلید توی کیفم پیدا کردم و وارد خونه شدم.. کردم اعلام همه به رو خودم شادی در دم همون از

_ سلام سلام من ادمم. کجایی خونه اهل؟

فربد و فریمه آمدن دم در.

_ سلام، ابجی.

__ چه خبره سر آوردی؟ چپ چپی به فرید انداختم.

__ که سر اوردم اره، کو سلامت بچه.

__ همراه عدس پلو مامانت نوش جونش کردم.

آخر شب بود .

__ عدس پلو داریم، برو که بریم خیلی گشنمه، همه رو میخورم....

توی حال پیش مامان نشسته بودم. قضیه وام آقای عاطف رو بهش گفته بودم. توی فکر بود و ساکت. فریمه و فرید خواب بودن.

__ دلم به این کار آقای عاطف اصلا خوشبین نیست.

مامان دستاش رو توی هم مچاله کرد، بعد از مدتی سکوت رو شکست.

__ وا مامان، بیجاره فهمید مشکل من چیه خواست کمک کنه. کرده بد؟ میخواد گره از مشکل کسی باز کنه .

__ نمیدونم، نمیدونم مامان ولی دلم شور میزنه.

__ دلت بیخورد شور نزنه.

__ دستش درد نکنه از طرف من ازش تشکر کن....

فردا صبح رفتم دنبال سفته، موقعی که سفته رو گرفتم مثل پرنده ایی که از آزادی نمیدکنه چیکار کنه دور خودم میچرخیدم.

باید به مهسا خبر میدادم و شادیم رو باهانش تقسیم میکردم.

گوشیم رو در اوردم و شمارش رو گرفتم.

novelfor.ir

__ الو، جانم جیگر .

قش قش خندیدم .

نکبت میدونه من از کلمه جیگر بدم میادا ، هی میگه .

__ اولاً جیگر اون عمته، دوما این صد بار به من نگو جیگر، سوماً جانت بی بلا کوسلامت؟؟؟؟

__ علیک سلام، چیشده اینقدر شنگولی؟

__ حدث بزن .

با شک و تردید پرسید:

__ وام جور شده؟؟؟؟

__ افرین بر تو ای خنگ من .

__ اره .

__ چطور؟ کی؟

مهسا یهو جیغ کشید ، راست میگی؟

براش همه چیز رو تعریف کردم .

__ خدا خیرش بده .

__ اره واقعا نجاتم داد .

__ خدا رو شکر مشکل حل شد .

آخر هم فضولی های عاطف یه جا بدرد خورد .

__ خوب مهسا جان کاری نداری؟

__ نه عزیزم خیلی خوشحالم کردی . خدافظ

رو زدم به خدا روم رو زمین ننداخت .

با مهسا خداحافظی کردم.....هیز مردیکه بگیره رو پولش بیاد تا فرهادی به میزنم زنگ داد رو پول عاطف آقای تا

روز بعد به مهد رفتم و سفته رو به آقای عاطف دادم. هم عاطف آقای ۲۰ میلیون چک کشید ، و در اواین فرصت پول رو به فرهادی دادم و از دستش راحت شدم..زد رو خودش نیش پول گرفتن از بعد فرهادی اما «معلوم نیست با کی ریختی رو هم که حاضر شده نقدی پرداخت کنه» از ادم معتاد و کثیفی مثل فرهادی این حرف بعید نبود...

آقای عاطف هر ثانیه بیشتر داشت من رو نمک گیر می کرد. بر عکس ظاهر خشک و سردش واقعا باطل گرم و مهربونی داشت.

از مرغ فروشی بیرون ادمم. هستن مرغ با پلو زرشک عاشق فریمه و فرید میدونستم، برای امشب شام درست کنم.

لطف بزرگی که در حقم کرد این بود که گفت از این ماه چیزی کم نمیکنه و ماه بعد از حقوقم برای تصفیه وام کم میکنه.

خدا خیرش بده.

اگر نبود معلوم نبود ادمی مثل فرهادی چه بلایی سرمون می آورد. به و میشد چی نبود معلوم من اینده نبود اگر کجا کشیده میشم؟

هیچوقت کارش رو فراموش نمیکنم و تا عمر دارم مدیون اون هستم.

از اتوبوس پیاد شدم..کردم جا جابه دستم توی رو مرغ پلاستیک

سر کوچه همون اکیپ همیشگی ایستاده بودن مغنعم رو جلو تر کشیدم و مثل همیشه خواستم از کنارشون بیتفاوت

رد بشم، که یگیشون سوتی زد و گفت:

novelfor.ir

__نباید هم مارو تحویل بگیری،متور هیوندای ما کجا و ماشین خارجی اون کجا؟
با این حرفش شکه شدم. کردم نگاه برم و دور. زد رو حرف این دیگه یکی به کنم فکر. ایستادم، غیر من و اون اکیپ
مسخره کسی دیگه نبود.

خنده زشتی کرد و گفت:

__با خودتم.. ها نداریم سوسول بچه اون از کمی دست هم ما
خودش و اون دوستای مزخرف تر از خودش شروع کردن هر هر خندیدن.
پلاستیک مرغ رو توی دستم محکم کردم و خودم رو سریع توی خونه پرت کردم.
کثافت ها، یک مشت بیکار میشینن توی کوچه دختر های مردم رو دید میزنن. اروم تا گرفتم دهنم جلوی رو دستن
بشم.

دیدن پدر ندارم. میگن میخوان چی هر. ندارم گاه تکیه. ندارم سر بالای سایه، به خودشون اجازه میدن تا هر چی
بخوان پاشون رو از گلیمشون دراز تر کنن..... شدم خونه وارد و کنم حفظ رو ظاهرم تا کشیدم عمیق نفس دوتا

قسمت چهارم

روز جمعه بود.. میکردم تمیز جدا از کثیف های لباس و بودم نشسته اتاق توی
په دختر ده ساله چطور میتونه تشخیص نده که کدوم لباس هاش کثیفه کدومش تمیز.

خوبه په سبد گذاشتم که لباس کثیف هاش رو داخلش بریزه.

مغنه مدرسش رو از بین لباس های تمیز بیرون کشیدم.. بود کاکائویی شکلات های لکه از پر روش
عصبی شدم داد زدم:

فریمه، فریمه؟

با دو پرید توی اتاق.

نگاه عصیبم رو بهش انداختم.

بله، ابجی.

ابجی میگه زهر مار، دختر ۱۰ سالته، دوسال دیگه میری راهنمایی، یعنی تو نمیفهمی که لباس های کتیف رو نریزی توی

لباس های تمیز.؟؟؟ مگه من برات سید نذاشتم.

موهای بلند و لختش رو پشت گوش انداخت.

اه، ابجی بیخیال!!! میدی الکی گیر چرا

گیر الکی میدم؟؟؟؟ جوراب کتیف بو گندوت، کنار لباس زیرت بوده، میدونی چقدر کتیفه، دوره درد و

مرض. خجالت مدرسه بری کتیف که نشورم نکنم پیدا برات هست حقت. بود ها تمیز لباس پیش شکلات از پر مغنعت

بکشی.

شرمنده سرش رو پایین انداخت.

ابجی ببخشید، دیگه تکرار نمیشه.

از جام بلند شدم. سبد لباس کثیف هارو کناری گذاشتم.

گوشیم زنگ خورد.

مهسا بود.

الو، جانم.

سلام بر دوست خل چلم .

سلام، عزیزم حالت چطوره؟

حال من خوبه خوبه اما تو انگار خوب نیسی. اینجوریه صدات چرا؟

نه من هم خوبم فقط فریمه یه کم سر به سرم گذاشت عصبی شدم.

خوب کاری کرده!! به خیر خوب.

خیر انشاءالله

تولد سیناست..کنم سوپرایزش میخوام

به سلامتی، تولدش مبارک. هست کی حالا؟

ممنون عزیزم، پنجشنبه هفته دیگه.

قش قش خندیدم.

مهسا هم پشت تلفن خندید.

عه پری.

جان.

چه موقع خوبی شب جمعه هم هست..بزن قرمز پاپیون رو خودت

سه شنبه بیا بریم سفارش کیک بدیم. دنبالت میام، نه نوچ هم نکن که حوصله ندارم.

__باشه..میام

عکاس و فیلم برداری به طرف.

والدین بچه ها به طرف.

امروز مهد خیلی شلوغ بود..داشتن یلدا جشن ها بچه

از طرفی هم باید مواظب بودم که بچه ها دست به کیک و شیرینی ها و تزئینات نزنن.

پسر بچه ها به شدت شیطننت میکردن و هر ان ممکن بودسینی شربت های البالو رو روی هم خالی کنن.
اقای عاطف خوشتیپ تر از همیشه امده بود و گوشه ایی ایستاده بود.

خانوم زمانی و خانوم عسکری به شدت عصبی شده بودند و غر غر میکردند.:گفت عسکری
__از جشن یلدا و جشن سبزه ها خیلی بدم میاد،فقط اعصاب خوردم.

زمانی گذرا به بچه ها نگاه کرد.:گفت و

__اره به خداه،من برم خونه مشنت مشنت باید قرص مسکن بخورم تا سردردم اروم بشه.

خندم گرفت..کردن انتخاب رو رشته و شغل این چرا پس میگیرن سردرد و میاد بدشون کارشون محیط از اگر؟؟
واقعا مسخرس.

خانوم فاتح مربی Imats کردن شروع نظم با رو شعر و شدن هماهنگ شعر با ها بچه.گذاشت رو یلدا شب شعر
خوندن .

والدین بچه ها با لذت و شادمانی به بچه هاشون نگاه میکردن.

تنها پدر و مادری که نیامده بودن، پدر و مادر ایناز بودن.. بود امده مادر بزرگش اما واقعا چطور تونستن شغلشون رو به بچه شون ترجیح بدن؟؟؟
بچه نیاز به محبت، حمایت پدر و مادر داره. زندگی وارد رو بیگناه بچه یه چرا پس تره واجب برایشون شغلشون اگر سردشون میکنن.

ایناز چون از همه قد بلند تر و هیكلی تر بود پشت بچه ها ایستاده و داشت شعر میخوند. موهای بلند و بورش رو بسته بود و لباس سبز و قرمز هندونه ایی پوشیده بود. پوست سرخ و سفیدش با رنگ لباسش تضاد قشنگی داشت.
عاطف هم داشت با تلفن همراهش از بچه ها فیلم میگرفت. ظبیت پشت سر عاطف بود. نزدیک ظبیت شدم تا شعر بعدی رو بزارم.. کردم نگاه عاطف آقای گوشه به

تعجب کردم.

روی ایناز زوم کرده بود و فقط از اون فیلم میگرفت.

بعضی وقت ها فکر میکنم عاطف پدر ایناز میشه، که اینقدر بهش علاقه داره. اگر عاطف بچه ایی مثل ایناز میخواد پس باید یه زن چشم رنگی رو انتخاب کنه.

شعر رو عوض کردم.. شدن پخش ها بچه

ایناز سریع پیش مادر بزرگش رفت و پیش اون ایستاد.

آقای عاطف به طرف والدین بچه ها میرفت و به اون ها خوش امد میگفت.

پیش مادر بزرگ ایناز رفت که حرکت ناگهانی اون همه رو شکه کرد. ترس با و گرفت قرار بزرگش مادر روی روبه ایناز
نه، تو رو خدا نه.

گفت:

سالن ساکت شده بود و با تعجب به ایناز و حرکت غیر نرمالش نگاه میکردن.

مادر بزرگ ایناز، ایناز رو کنار کشید و گفت:

چهره عاطف پریشون شده بود.

__ مادر جون، آقای عاطف هستن، مدیرتون، نه چی؟

__ ببخشید خانوم سرحدی، ایناز جان از من خوشش نمیداد. گفت زدو ایناز شونه روی دستی

__ اشکال نداره عمو جون.

ایناز با ترس یه قدم به عقب رفت.

جمع به حالت نرمال برگشت. نه چی. بود عجیب واقعا ایناز رفتار. رفت دیگه های بچه والدین طرف به عاطف؟ چرا

بچه ۶-۷ ساله قسم خدا رو خورد؟؟

«تورو خدا، نه...»

یک جا ایستاده بودم و به شادی بچه ها نگاه میکردم.. بود قشنگ واقعا ها بچه شوق و ذوق

مادر بزرگ ایناز کنارم ایستاد. گفتم و شدم صاف

__ بفرمایید خانوم سرحدی؟

با نگرانی به ایناز که داشت با بچه ها دست میزد کرد و با التماس گفت:

__ خانوم مرادی؟ کسی توی مهد ایناز رو اذیت میکنه؟؟ ابرو هام بالا پرید.

__ نه، اصلا این طور نیست. نمیکنه اذیتش هم کسی خوبه خیلی ها بچه با ایناز، خیلی هم هواس رو دارم. چطور مگه؟

اتفاقی افتاده؟

__ از موقعی میاد پیش دبستانی، هیچ رشدی نداشته، اشتهاش کم شده و غذا نمیخوره، همش میگه دوست ندارم برم

novelfor.ir

مدرسه. میبینه کابوس ها شب بعضی حتی، توی خواب جیغ میکشه .

چشمام رو ریز کرده بودم و با دقت به حرف هاش گوش میکردم.

__ خوب؟

__ نمیدونم چیکار کنم. دلیل این رفتار هاش رو نمیفهمم، احساس میکنم دختر بچه ۶ ساله افسردگی گرفته.

سعی کردم نگرانیش رو بر طرف کنم.

__ نگران نباشید خانوم سر حدی ایناز بیقراره، بیقراره مامان و باباش، چون خیلی کم میبینتشون. پیش بستر و

شماست.

سرش زو تکون داد.

__ امیدوارم همون چیزی باشه که شما میگردید.

به حرف های خودم اعتباری نداشتم و فقط برای رفع نگرانی گفته بودم. میگفت راست حدی سر خانوم، روز به روز ایناز رفتار و حرکاتش با بچه ها فرق میکرد. مثل ایناز. میکرد تقسیم ها بچه بین رو هاش تغذیه بودو شده گیر گوشه یک دختر بچه نبود..... بود شده افسرده نوجوون های دختر شبه

صبح زود مهسا امده بود دنبال من و من روبه خاطر تولد سینا توی خونش گروگان گرفته بود.

ژله و دسر هارو درست کرده بودیم و علویه مونده بود.

شام هم از بیرون سفارش داده بود.. شد بلند هام استخون صدای که اوردم کش رو خودم

__ وای مهسا مردم از خستگی، به فکر ناهار باش، چی کوفت کنیم

مهسا توی اتاق بود.: زد داد جا همون از

__ واسه ناهار زنگ میزنم پیتر ا بیارن.

از اتاق بیرون آمد پلاستیک بزرگ و سیاهی دستش بود..داد تکونش
_ بعد این جینگیل پینگیل هارو وصل کنیم.

وارفتم.

علویه کاری نداشت درست کردنش .

سر پلاستیک باز کردم نگاهی داخلش انداختم.

_ مهسا! برای سینا با ۳۰ سال سن میخوای بادکنک صورتی وصل کنی.

_ خوب با لباسم تم زدم دیگه.

سرم رو به معنی تاسف تکون دارم.

_ تولد اونه تو تم زدی.؟؟؟

ولی این تزیینات هم حال و حوصله میخواست هم یه ادم نترس که بتونه بره روی چهار پایه.

_ برای اون هم بلوز صورتی با شلوار سفید گذاشتم، بیوشه.

_ خوبه.. صورتی پلنگان

دوباره توی پلاستیک رو نگاه کردم.

پر از تزیینات سفید صورتی بودانگار تولد یه دختر ۱۰ ساله نه یک مرد ۳۰ ساله.

_ مهسا! ما این هارو چی کار کنیم، میدونی که من ترس از ارتفاع دارم، هیچ جوره نمیتونم کمک کنم.

مهسا لبخند مرموزی زدو گفت:

__نترس به شروین گفتم بیاد کمک.

ناخداگاه اخم هام توی هم رفت.

__به کی گفتی؟؟؟

__به شروین.

پلاستیک پرت کردم جلوی پاش.

شروین کنه رو هم دعوت کرده .

__عه پری،چرا ناراحت میثی.

__نباید بشم،انگار کنه میاد میچسبه به من.

__پری،چرا اینقدر ناز میای؟شروین دوستت داره.

__دوست داشتنش بخوره توی سرش الدنگ.

__پریمه.

__مرض،راجبش حرف نزن بیا بریم این علویه رو درست کنیم،تا بعد شروین جونتون بیاد این هارو وصل کنه.

مهسا پلاستیک رو گذاشت کنار دیوار و دیگه چیزی نگفت.

از موقعی که مهسا با سینا دوست شده بود تا زمان ازدواجشون و حتی الان،شروین توی نخ من بود.

خیلی سعی داشت مثلا مخ من رو بزنه.حساب به هم برادر حتی و صمیمی دوست جورایی ویه بود سینا خاله پسر

می امد.

اولین بار هم موقعی دیدمش که همراه مهسا رفتم و سینا هم با شروین امد.

یه پسر نسبتا لاغر با چشمای قهویی و بینی عملی که همیشه پیش مهسا مسخرش میکردم که رفته سوراخ های

دماقش رو کوچیک کرده..بلند قد با

بعضی موقع ها هم به جای شروین میدادم دستش و بهش میگفتم شیرین..آمد می بدش خیلی لباس هایی رو که میخواستم بپوشم گذاشتم روی تخت.

بعد از ناهار وسایل هام رو برداشتم که برم حمام..بود وسینا مهسا خواب اتاق توی حمام حوله رو برداشتم رفتم توی حموم .حوله رو روی چوب لباسی اویزون کردم.

بعد از کلی کار کردن زیر دست این مهسای قلدر حمام کردن با اب گرم واقعا میجسبید. رفتم زیرش ،اب گرم خستگی از تنم در آورد...

شیر اب گرم باز کردم با یه کم اب سرد.

شامپویی که من و مهسا استفاده میکردیم،یه مارک بود. بردارم رو شامپو امدم،با دیدن شی پلاستیکی استفاده شده ،که از سطل اشغال بیرون زده بود هر چی کرک و پر داشتم ریخت.

اه اه صورتم رو از اون طرف برگردوندم..شد چندشم

کل مسائل شخصی و خصوصی سینا و مهسا از توی سطل اشغالی معلوم بود.

یه در و دیوار های حمام نگاهی انداختم.

معلوم نیست اینجا چه کار هایی که نکردن.

سریع خودم رو شستم و بیرون امدم.

حوله رو دور خودم پیچیدم.

حوله قرمز رنگ شبیه یه لباس دکلته شده بود که به شدت به پوست سفیدم می امد.

دستی توی موهای بلند و خیسیم کردم..میداد دست من به بارون حس و میریخت پایین موهام روی از اب های قطره

novelfor.ir

عاشق بارون بودم.

از حمام خارج شدم. برش. بودم گذاشته تخت روی رو بودم آورده خودم همراه که ایی کننده مرطوب کرم

داشتم..نشستم تخت روی

همون لحظه در اتاق باز شد.

ترسیدم و ایستادم.

شروین بود..میکرد نگاه رو من بر برو و بود ایستاده در دم

شکه شده بودم و نمی دونستم چی کار کنم.

یه لحظه به خودم امدم که دیدم با یه حوله نیم وجبی جلوی این هرکول ایستادم.

جیغی کشیدم و جعبه دستمال کاغذی رو از روی عسلی برداشتم پرت کردم سمتش و داد زدم:

_برو بیروون.

جعبه دستمال کاغذی توی سر شروین خورد.

شروین حول شد از اتاق بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست.

دستم رو تکون دادم که حوله از دور سینم باز شد و افتاد.

اووف.

به خیر گذشت ها.

زودی گرفتمش..نشد باز شروین جلوی خوبه وای

خجالت کشیده بودم..بیرون برم چجوری حالا

لباس هام رو پوشیدم و دستی توی موهای خیسم کشیدم.

یه کم نمش کمتر بشه به مهسا بگم بیاد برام شنوار کنه.

از اتاق بیرون امدم.. میچسبوند بادکنک دسته یک داشت و بود ایستاده پایه چهار روی شروین واقعا ازش خجالت میکشیدم.

فهمیدم دیده چی شده.

یه چشم قره توپ بهش رفتم و اروم گفتم:

زهر مار، نیشت رو ببند.

به کابینت تکیه زد.

دوست داشتم اونجا بودم چهرت رو میدیدم. نه یا داشتی حوله؟

یه خیار شور از روی میز برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

به شروین نگاه کردم در تلاش بود بادکنک هارو توی سقف بچسبونه.

بیشتر خندیدم.

مهسا توی اشپز خونه بود تا من رو دید قش قش خندیدم.

نه اینقدر هام هم نتونست فیض بره، حوله داشتم. گفتم تحدید با و سمتش بردم هجوم بعد

تو نمیتونستی بهش بگی من حموم هستم نیاد توی اتاق.

مهسا خودش رو عقب کشید.

شاید باورت نشه، اینقدر در گیر بودم که حتی یادم رفت بهش بگم تو هم هستی.

یه چپ چپ بهش رفتم.

ولی جعبه دستمال کاغذی همین امروز باز کردم گذاشتم روی عسلی، سنگین بود، بیچاره قسمت نیز جعبه هم

خورده توی سرش.. شده قرمز جاش

novelfor.ir

__ بهتر، دید من نیمه برهنم، ایستاده بود برو بر من رو نگاه میکرد.

__ خوب مگه نگاه کردن نداری.. توپ هیکل

اروم توی پیشونیش زدم

__ حرف نباشه.

حلقه سلفون رو داد دستم.

__ روی ساندویچ ها بکش تا من برم به دوش بگیرم پیام بیرون بوی سیب زمینی اب پز میدم.

خواست از کنارم رد بشه که بازوش رو گرفتم.

__ کجا میری، میخوای من رو با این لندهور تنها بزاری.

__ وای پری اینقدر سخت نگیر مگه میخورتت.

مهسا رفت.

__ اصلا برو گم شو اه.

سلفون رو باز کردم و کشیدم روی ساندویچ ها.. بود کشیده ها شیرینی و میوه روی

__ پریمه، همیشه اون چسب رو به من بدی.

چسب روی کانتر بود.

منتظر روی چهار پایه وایساده بود.. سمتش گرفتم و برداشتم رو چسب

__ ممنون.

__ خواهش میکنم.

__ اره، باید در میزدین.

شروین همون طور که بادکنک هارو میچسبوند گفت: اتاق توی امدم یهویی که متاسفم، توی وضعیت مناسبی نبودی.

از اون بالا جوری به من چشم قره رفت که به لحظه ترسیدم. عذر دلیل کنم فکر. بود شده قرمز پیشونیش گوشه

خواهی کردنش این بود که من هم از اون عذر خواهی کنم.

کور خونده.

رفتم توی اتاق. ساعت تازه ۳ بود..نبینه اسیب کشیدم سشوار تا زدم موهام به فاز دو اسپری مهسا داشت توی حمام اواز میخوند..بشنوند همه رو مزخرفش صدای داشت عادت کلا شروین اروم در زد و در رو باز کرد.

لبخند زدم. خورد کتک. اومد خوشم، با ادب شد.

__ من میرم تا ساعت ۷ دیگه کل کارهاتون رو کرده باشین، من توی همون موقع ها سینا رو میارم.
__ باشه..بزنین زنگ رسیدین که خونه های نزدیک
__ باشه.
در اتاق بست و رفت.

یه یک ساعتی بعد مهسا از حمام بیرون امد..پوشیدم شلواری جوراب با بود زانو تا عروسکی لباس یک که هام لباس مهسا موهام رو سشوار کشید و اتو زد.
ارایشم رو انجام دادم و به مهسا کمک کردم تا آماده بشه.
مهسا یک کت دامن خیلی خوشگل صورتی ملایم پوشیده بودکه با کفش های عروسکی سفید اون رو تکمیل میکرد..امد می بهش واقعا که بود کرده روشن عسلی هم رو موهاش
ساعت ۶:۳۰ همه مهمون ها امده بودن و منتظر بودن که سینا بیاد و سوپرایزش کنن.
مهسا داشت با دوست دختر شروین حال و احوال میکرد.

کلا هیچوقت شروین رو درک نکردم، با وجود اینکه دوست دختر داشت اما به سینا و مهسا میگفت من پریمه رو دوست دارم.

مسخره بود واقعا.

به طرفشون رفتم.

_ مهسا جان!

_ جانم عزیزم.

_ شروین گفت حول و حوش ۷ میان، یه اهنگ بزار تا بچه ها گرم شن.

_ اهِ راست میگیا، شیدا جان چند لحظه...

شیدا که همون دوست دختر شروین باشه، پشت چشمی به من نازک کرد رفت روی کاناپه نشست.

از صد فرسخی داد میزد پلنگه بود گذاشته یخی ابی لئز رو چشمش، دورش هم کلا سیاه کرده بود.

بینی عملی که فرمش با بینی شروین مو نمیزد، معلوم نبود چند سی سی به لباش ژل تزریق کرده که اینقدر زشت و درشت شده. زیر لبش هم پرسینگ زده بود.

کلا قیافش اصلا جالب نبود.

یه سیب برداشتم و روی کاناپه نشستم. گذاشت رو اهنگ تا مهسا، همه ریختن وسط.

مهسا هم یک سیب برداشت کنارم نشست.

_ این دختره، شیدا!!! دوست دختره جدید شروینه.

_ اره، میدونم عجب پلنگیه.

_ حالا هی برای این پسره ناز بیا، همه میدونن شروین تورو دوست داره.

_ خیلی، میمیره برام. نشسته روم روبه دخترش دوست، حرف ها میزنیا.

_ خوب چیکار کنه، مهم دلشه که با توعه.

یه قاچ از سیبی که پوست گرفتم رو توی دهنم گذاشتم.

__ از کی تا حالا به خرافات اهمیت میدی؟

__ از قدیم گفتن دل به دل راه داره، من از شروین خوشم نمیاد، اون هم از من خوشش نمیاد.

__ به خرافات اهمیت نمیدم، واقعیت هست، نگاه.. (اشاره بود نشسته بود رومون روبه که شیدا به دستم توی چاقوی با

کردم) جلوم نشسته.

فکر کنم دارن میرسن.

__ الو، سلام.

.....

__ باشه، باشه، خداافظ.

__ شروین بود، میگه دارن میان.

مهسا خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد، شروین بود.

مهسا از جاش بلند شد تا به بقیه هم بگه.. افتاد همه بین ولایی و حول یه میاد داره سینا شدن متوجه وقتی

مهسا همه چراغ هارو خاموش کردو هر کسی یه جا پناه گرفت.

مهسا دستم رو کشید یه گوشه ایستادیم. بادکنک یه ۳۱ دستش گرفته بود.

__ اوف پری، استرس دارم.

__ استرس برای چی؟؟

__ اگر خوشش نیاد چی؟

خوشش میاد!! خره اگر خوشش نیاد.

خر شوهر نداشتته.

خوب باشه.

همه سکوت کرده بودن و به در خونه زل زده بودن. کرد باز کلید با رو در سینا، و داشت به شروین تعارف میزد که بیاد داخل.

داداش بیا داخل، بفرما، فکر کن خونه خودته.

مهسا دستش رو جلوی دهنش گرفت. همیشه در موقع اضطراری خندش میگرفت.

ای وای فکر کنم مهسا نیست، رفته خونه مادرش.

مهسا طاقت نیاورد و با هیجان چراغ هارو روشن کرد و جیغی کشید و گفت:

تولدت مبارک.

با حرکت مهسا همه بیرون آمدن و دست زدن.

شروین از پشت سر برف شادی روی سر سینا میریخت.

سینا هنگ و منگ بود و نمیدونست چیکار کنه. بادکنک مهسا ۳۱ رو دست سینا داد و رفت توی بغلش و بوسیدش.

سینا از اینکه سوپرایز شده بود خیلی خوشحال بود.

مهسا رو توی بغلش گرفت و بوسید که صدای دست جیغ همه بلند شد.

کم کم سینا از توی شک بیرون آمد و به جمع پیوست. اون به ایی عاشقانه های نگاه و بود گرفته بغلش توی رو مهسا می انداخت.

رفتند....

سینا لباس های کارش تنش بود مهسا از جمع عذر خواهی کرد که سینا لباس هاش رو عوض کنه و توی اتاق روی کاناپه نشسته بودم و داشتم با یکی از همکار های سینا صحبت میکردم شروین امد و کنارم نشست. توجهی بهش نکردم و به حرف های آقای فرخی گوش دادم. محل ندادم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت.

آقای فرخی شوخی کرد، که خندیدیم.

مگه دوست دخترش نیس؟؟ پس چرا امده کنار من نشسته؟؟

با شوخی دوم آقای فرخی خنده بلندی کردم.

واقعا این مرد شوخ طبع و شاد بود.

برام عجیب بود که شروین چرا نمیره پیش شیدا.؟؟

شروین از کنارم گردن کشید تا بفهمه که من چی میگم.

امدم جواب آقای فرخی رو بدم که شروین انگار نخود هر اش وسط حرفم پرید و گفت:

__ عذر میخوام آقای فرخی، با پریمهه خانوم کار داشتم.

__ بفرمایید خواهش میکنم.

به شروین سوالی نگاه کردم، یعنی حرفت رو بزن.

تلفن آقای فرخی زنگ خورد و از جاش بلند شد و رفت.

__ سه ساعته با این مردک چی میگین؟؟ هر هر میخندی؟

مثلا رگ غیرتش باد کرده.

__ کنارم نشسته بودی، میخواستی گوش بدی.

novelfor.ir

__ خوشم نمیاد با هر کسی حرف میزنی.

دیگه داشت پاش رو از گلیمش دراز تر میکرد.

__ من یک انسان، ازاد و مستقلم با هر کسی که بخوام میگردم، حرف میزنم، میخندم.

پوزخندی زد و گفت:

__ مستقل و ازاد هسی برای لاس زدن با این و اون، نه؟؟؟

حرفش خیلی بهم برخورد، عصبی شدم.. زدم پوزخندی

__ موقعی دو کلام باهات حرف میزنم، فشنگ خودت رو نشون میدی، من رو با ج..نگیر اشتباه اطرافت های.د.ن

از جام بلند شدم رفتم توی اشپز خونه.

اشغال، کثافت.. اند هم مثل همه میکنه فکر آورده در بازی کثیف بس از

یه لیوان برداشتم. زیر شیر گرفتم.

لیوان اب رو یه نفس سر کشیدم.

نزدیک صد بار به مهسا گفتم هر جا شروین هست به من نگو، یا من هسم به اون نگو.

لیوان محکم توی سینک کوبیدم.

زهر مارم کرد.

شروین امد توی اشپز خونه، میخواستم از اشپزخونه بیرون برم که جلوم ایستاد.

__ برو کنار میخوام رد شم.

__ ناراحت شدی؟

دستی توی موهایم کشیدم.

مشخص از حرفی که زده پشیمونه.

__ نه از حرفت خیلی هم خوشحالم توی دلم عروسیه .

__متاسفم، عصبی شدم از رفتارت، به چیزی گفتم.

صورتتم رو نزدیک صورتش بردم .

پوزخندی زدم.

__خوشم میاد همه حرف هات رو میزنی بعد با یک عنبر خواهی میخوای رفعتش کنی.

پیش زدم و از کنارش رد شدم.:زد صدام

بدون توجه بهش پیش دختر خاله مهسا رفتم.

هیچوقت نتونستم، شروین و حرکاتش رو درک کنم....نتونستم واقعا

__پریمه

جشن واقعا جالب و عاشقانه بود. نمیکرد و لش بودو دستش توی مهسا دست میرفت جا هر سینا، گاهی وقتی هم

نگاه خیره و رمانتیک به مهسا می انداخت که صدای خنده جمع بلند میشد.

ارزوی خوشبختی و پایدار بودن برایشون دارم .

کنار دختر خاله مهسا نشسته بودم و گپ میزدم که گوشیم زنگ خورد.

مامان بود.

میخواستم جواب ندم، که گفتم شاید اتفاق بدی افتاده باشه.

سریع رفتم توی اتاق و جواب دادم.

__الو، سلام، مامان.

__سلام، عزیزم، مامان کجایی؟ کی میای؟ دیر وقته.

__ رو تخت نشستم.

__خونه مهسام دیگه، جشن تموم بشه سریع میام.

__باشه، دیر وقته حواست به خودت باشه.

__ میبوسمت خدافظ.

__گوشی رو قطع کردم.

__رژلب از توی کیفم در اوردم و روبه روی ایینه ایستادم، رژم کمرنگ شده بود.

__رژ لب رو روی لبهام کشیدم و به هم مالیدمشون.

__شروین در اتاق باز کرد امد داخل..بست سرش پشت در

__چشمام رو محکم و عصبی روی هم فشار دادم.

__پریمه.

__کنه...!! بدم نسبت بهش امد که نمی ذهنم توی این جز ایی کلمه هیچ...! کنه...! کنه

__دست به سینه به میز ارایشی تکیه زدم.

__کارت رو بگو.

__وسط حرفش در یهو باز شد.

__شیدا بود.

__صورتم رو برگردوندم.

__من.....

__پوزخندی زدم.

__واای شروین کجایی تو؟ من همراه تو امدم.. نیسی پیشم اصلا

از موقعی آمده بود همش توی بغل این و اون میرقصید و یه دور کامل با کل اقایون کل مجلس لاس زده بود.
شروین با اخم به شیدا نگاه کرد.
_ یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.
شروین نیم نگاهی به من انداخت.
_ خیلی هم خوب میفهمی که چی میگم.

_ من باشم و نباشم که برای تو فرقی نداره.

بیرون امدم.

توی ایینه به خودم نگاه کردم و دستی توی مو هام کشیدم. اتاق از شدم رد کنارشون از. میکرد قرقر داشت شیدا
شروین دوست دخترش داره جلوی من رژه میره بعد انگار کنه میاد میچسبه به من.....

مجلس تموم شده بود و تک توکی مهمون ها بودن.. بگيره اژانس برام تا مهسا پیش رفتم

_ مهیا یه اژانس برای من بگیر تا من برم.

_ کجا امشب بمون.

حرفش من رو به خنده انداخت.

_ چرا میخندی؟؟

دستی روی شونش زدم.

_ از یک هفته پیش برنامه ریزی کردی که تولدش شبه جمعه باشه، بعد سینا از اول جشن تا همین الان از کنارت جم

نخورده، بمونم خونتون که چی بشه؟

مهسا کمی خجالت کشید و با خنده گفت:

__ خیلی بیحیایی پری!!

خندیدم.

__ باشه من بی حیا، زنگ بزن که خیلی خستم.. همیشه باز چشمام

__ از چشمات که قرمز مشخصه امروز کلی کمک کردی.. برات کنم جبران نکنه درد دستت

__ سرت درد نکنه، تا باشه از این کمک ها.. بیاد اژانس تا زد زنگ مهسا

گفت ۱۰ دقیقه دیگه میرسه.

لباس هام رو پوشیدم و وسایل ام رو برداشتم.

رفتم دم در که کفش هام رو بپوشم که مهسا امد.

__ پری، واقعا اگر کمک هات نبود جشن به این خوبی برگزار نمیشد.

بغلش کردم.

__ نیازی به تشکر نیست عزیزم، تو و سینا کمک های زیادی به من کردین.. مدیونم واقعا شما به من

شروین همراه شیدا امد.

از بغلش بیرون امدم.

ارایش شیدا زیر چشمش ریخته بود و چهره وحشداکی از اون ساخته بود.. جن به رحمت صد

یه لحظه ترسیدم.

__ پری داری میری؟

دستش رو دور بازوی شروین حلقه کرده بود و بهش لم داده بود.

اره.) کشید بیرون شیدا های دست بین از رو بازوش
پس میرسونمت.

پوزخندی زد.

لازم نیس، مهسا برام اژانس گرفته.) میرسه الان) انداختم نگاهی نیم دستم روی ساعت به
شیدا به دیوار تکیه زده بود و به من چشم غره میرفت.
دختره سلیطه.
شیدا با عشو گفت:
پس کی من رو برسونه.
تو با اژانس برو.
مهسا ریز ریز خندید.
شیدا ضایع شد.

لازم نیست با اژانس بری این نصفه شبی، خودم میرسونمت.

با تعجب به شروین گفت:

یعنی چی این نصفه شبی تنها برم، پس قرار امشب چی؟ من و مهسا شکه به شروین نگاه کردیم.

یه لحظه منگ شدم.

قرار امشب.

شروین با اخم وحشداکی به طرف شیدا برگشت.

من با توی قراری نداشتم کدوم قرار؟

پوزخند صدا داری زدم.

رو به مهسا گفتم:

مهسا، عزیزم، امشب خیلی خوش گذشت.. امد اژانس برم من. کنیم تجربه هم با رو بیشتر های شادی انشاالله
کیف و وسایلم رو توی دستم محکم کردم، و از خونه بیرون امدم. خودم رو توی اسانسور پرت کردم.
هه.

قرار امشب؟

فقط من نمیدونم شروین با چه رویی به من میگه دوستت دارم. غیرت من برای میخواد میدم انجام کاری یه تا
بترکونه.. همیشه صبح کی با هاش شب نیس معلوم
چقدر خستم، چقدر خوابم میاد.

از اسانسور بیرون امدم.. میخورد کیک داشت بودو نشسته لابی توی نگهبان
لبخندی روی لبم امد، مهسا تا کیک به نگهبان ساختمون هم داده.

توی کوچه ماشینی نبود. نگفتم مگه ۱۰ دقیقه دقیقشونه ده این؟؟؟

یه نفر از پشت صدام زد.

محلش ندادم.

پری.

اسم من پریماست، نه پری.

لازم نیست شما امشب قرار دارید.

شروین عصبی دستی توی موهاش کشید.

پریمه، من میرسونمت.

شروین.

__ کدوم قرار؟ این شیدا یه وری زده تو چرا جدی میگیری؟
روی خصوصی تاکید کردم.

شروین چشماش رو روی من چرخوند و با خشم گفت:

__ اولاً اون عشق من نیست، دوماً قرار خصوصی هم ندارم.

__ پری؟

__ اسم من پریماست.

صداش بالا رفت:

__ اه چت شده تو؟

__ من چمه؟ تو چته؟

__ باشه، تو راست میگی.

__ حوصلت رو ندارم شروین، خستم، قرار های خصوصی شما و عشقتون به من ربطی نداره.

خواست حرفی بزنه که اژانس امد.

رفتم و سوار شدم.

شروین در ماشین گرفت و نداشت ببندمش.

با خشم گفتم:

__ برو کنار، خستم..خونه برم میخوام

__ بیا پایین خودم میرسونمت.

__ شروین داری عصییم میکنی!!

__ تو من رو عصبی کردی، بیا پایین.

__ نمیخوام.

__ لج نکن نصفه شبی.

صدای راننده اژانس در امد، از شانس من یه پسر ۲۷-۸ساله بود.. داشت اصرار شروین همین خاطر به پس

__ خانوم حالا میخواید برید یا نه؟ بعد از شما یه جای دیگه هم باید برم.

شروین دست من رو گرفت و از ماشین کشیدم بیرون.

__ نه اقا ایشون نمیان، یه خانوم دیگه هستن.. میان الان باشین منتظر

در ماشین بست.

__ چیکار میکنی؟

__ نصفه شبی با اژانس میخوای بری، معلوم نیس تا خونتون چه بلایی سرت نیاد.

__ خوب من بلا سرم نیاد شیدا جونت بلا سرش میاد.

__ شیدا چیزی برای از دست دادن نداره.

ساکت شدم، خجالت کشیدم.

__ حداقل زنگ میزدی اژانس بانوان.

الحق که لغب کنه خیلی بهش می امد.

سوار ماشینش شدیم.. بود گومز سلنا از ملایم اهنگ یه بستم رو چشمام و زدم تکیه صندلی به رو سرم. نگفت چیزی

جوابش ندادم

__ پریمه میدونم بیداری!!!

__ بگو.

__ به من مربوط نیست.

چشمام بسته بود و نمیدونم چه شکلی شده بود.

چیزی بین من و شیدا نیست.

پریمه؟؟

با من لج نکن، شیدا اختلال روانی داره. این پسرشم دوست من میکنه فکر هم الان. میزنه توهم ها موقع بعضی

مشکلش چیه؟!

افسردگی داره، دو سال هم اتان متان (شیشه) مصرف میکرد.. کرده ترک

برای ترک هم داره متادون میخوره.

مهمونی هم من دعوتش نکردم.. میاد بود گفته مهسا به خودش

افسردگیش ژنتیکیه، برادرش هم بور دلاین (یه نوع اختلال روانی) داره.. وسواس مادرش و

توی کمپ سینا ترک کرده.؟؟

اره.

پس خیلی وقته میشناسینش.

نفسش رو محکم بیرون داد.

اون شناختی که تو فکر میکنی نه.

من راجب چیز خاصی فکر نمیکنم.

پریمه.

novelfor.ir

__ هوم؟

__ دارم باهات حرف میزنم، چشمات رو باز کن.

میدونستم از این کار خیلی بدش میاد، لج کردم و باز نکردم.

__ من اینجوری راحتم.

__ من ناراحتم.

بحث رو عوض کردم.

__ شیدا بهش نمیخوره، که مشکل داشته باشه.. هاست پلنگ شبیه خیلی

__ خیلی خوب بحث رو عوض میکنی.... پلنگه واقعا شیدا

__ جدی؟

درمانه.

__ اره، الان ۲ ماهه که سوزاک(نوعی عفونت که بر اثر متفاوت بودن شرکای جنسی به وجود میاد) گرفته و تحت دلم خواست سر به سرش بزارم.

__ مگه تو دکترش نیسی چرا راز های بیمار هات رو فاش میکنی؟؟؟

با شرارت چشمام رو باز کردم تا حرص خوردنش رو ببینم.

دستی توی موهای لختش کشید.

زد روی ترمز و برگشت طرفم.

__ پریمه، فقط دلت میخواد روی اعصاب من دراز نشست بزنی، من به خاطر اینکه به تو بگم چیزی بین من و اون

نیست دارم راز بیمارم رو فاش میکنم.

__ باشه(دوباره به صندلی تکیه زدم و چشمام رو بستم(خیلی خستم سریع برو میخوام برم بخوابم

پوفی کرد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم.

شروین متخصص اعصاب و روان بود.

قسمت پنجم

یک روانپزشک که خودش از بیمارهای روانی تره.

دوسال هم از سینا بزرگتر بود.

یکی از دلایلی که انتخابش نکردم، همین بود. سنیمون تفاوت، نزدیک ۹-۱۰ سال بود

همیشه مهسا بهم میگفت مهم اینه که دوستت داره، منم میگفتم دوست داشتن همیشه کافی نیست.

توی کلاس نشسته بودم، بچه ها داشتند خمیر بازی میکردن. شدم بلند جام از، بالای سرشون راه میرفتم و کارهایشون

رو نگاه میکردم.

محمد امین یه اسب درست کرده بود.

ساره یه گل.

مهدیس داشت یه جعبه کادویی درست میکرد.

رسیدم به ایناز..میکرد بازی خمیر با داشت فقط و.بود نکرده درست چیزی

کنارش نشستم.

__ خاله چرا چیزی درست نکردی؟

__ الان درست میکنم.

__ افرین، درست کن ببینم.

از جام بلند شدم.

__ بچه ها حواستون باشه خمیر های رنگیتون با هم قاطی نشه.

بچه ها با هم گفتن باشه.

سر جام نشستم . همه بچه ها میخندیدن و با خمیر هاشون اشکال های مختلف درس میکردن .

اما ایناز دستش رو زده بود زیر چوئش و با دست دیگش خمیر رو حلقه میکرد.

روز به روز گوشه گیر و غمگین تر میشد.

جدیدا پرخاشگر هم شده بود و روی بچه ها دست بلند میکرد.

این رفتار های غیر عادی ایناز حتی مادر بزرگش هم ترسونده بود.

این مدل شدن ایناز فکر نکنم به هیچ عنوان ربطی به دوری از پدر و مادرش داشته باشه، چون اینجا بچه هایی بودن

که هفته ها پدر و مادر هاشون رو نمیدیدن. رو اون تا بنویسه نامه یه ایناز برای که بگم عاطف آقای به باید نظرم به بفرسیم مرکز مشاوره، تا دلیل رفتار های ایناز مشخص بشه...

وقت استراحت بچه ها؛ پیش آقای عاطف رفتم. کنار مبل روی میخورد چایی داشت دفترش توی عاطف آقای

میزش نشستم.

خانوم مرادی، چایی میخوردید تا بگم اقا رحمان براتون بیاره؟

نه ممنون، میلی ندارم.. شدم مزاحم چیزی یه راجب راستش

درخدمتم.

راجب اینازه. (شده افسرده میکنم احساس) رفت هم توی اخماش

خوب؟

لیوان چایی رو روی میز گذاشت و سراپا گوش به من زل زد.

نسبت به بچه ها خیلی غمگین تره و جدیداً روی بچه ها دست بلند میکنه، پرخاش گر شده. من با ایناز مادربزرگ

تماس گرفتم، امروز بچه ها داشتن خمیر بازی میکردن، هر کدوم از بچه ها شکلی رو درست کردن اما ایناز فقط

خمیر رو توی دستش تکون میداد.

بعضی بچه ها این طور هستن، شخصیت درونگرا دارن خانوم مرادی چیز مهمی نیست.

آقای عاطف نسبت به اول سال خوب بود، وضعیت خیلی خوبی داشت، مدتی هست که اینطور شده.

عاطف بیحوصله لیوان چایش رو برداشت و گفت:

من که چیز عجیبی توی این بچه ندیدم، شخصیت درونگرا.....: پریدم حرفش وسط عصبی خنده با

آقای عاطف شخصیت بچه ها توی سن نوجوونی شکل میگیره نه الان.

خانوم مرادی...

novelfor.ir

من اینجا نیومدم که بحث کنم آقای عاطف. کنیم معرفی مشاوره مرکز به رو ایناز بنویسیدتا نامه یک میشه اگر، تا دلیل این پرخاشگری و گوشه گیری مشخص بشه.

عاطف با بیخیالی و اخم گفت: بچه این توی چیزی من.. خورد رو چاییش از قلوپ یه.. (نمیبینم کار این برای دلیلی نمیبینم.

دستی به صورتم کشیدم و موهام رو توی مغنعه فرستادم.

آقای عاطف، من مربی ایشون هستم، تمام صبح رو باهش سر و کله میزنم از من و شما که بگذره حتی خانواده ایناز هم متوجه شدن.

لیوان چاییش رو سر کشیدو لیوان رو روی میز گذاشت.

این چند بار دلیلی نمیبینم و وظیفه من نیست.. کمن پیگیری تا بگین خانوادش به

عصبی شده بودم.

خیلی ممنون آقای عاطف.

آقای عاطف رو با غیظ کشیدم.

از اتاقش بیرون رفتم.

زورگو و بی منطق.

هیچی از رفتار بچه ها حالیش نمیشه.

زیر لب با خودم غر غر کردم، رفتم توی ابدار خونه تا یه لیوان آب بخورم تا عصبانیتم فرو کش کنه.

خانوم جلالی اونجا نشسته بود و داشت پرتقال پوست میگرفت.

دلم پر بود از رفتار عاطف.

چیشد مرادی جان؟

هیچی بابا رفتم پیش عاطف اعصابم ریخته به هم .

اره مردک خیلی بی منطقه خوب چی بهت گفت.

یه روانشناس.. نمیبینم دلیلی میگه

جلالی پرتقال رو نصف کرد و به طرفم گرفت.

احساس میکنم ایناز افسرده شده، بهش میگم یه نامه بنویس دستت بشکنه تا ایناز رو بفرسیم مرکز مشاوره، پیش

الان ۳سال شده مدیر اینجا، این ۳سال واقعا اعصاب همه خورده از دستش، مدیر قبلی که اینجا رو فروخت یک

خانوم بود. (از قاج یه. (کجا عاطف کجا اون اصلا. بود منطق با و خوب خیلی) کردم تشکر و گرفتم دستش از پرتقال پرتقال توی دهنم گذاشتم) این عاطف یه کلام همیشه باهش حرف زد اصلا احترام بزرگتر کوچیک تر حالیش نیس. اره اعصاب من رو کلا ریخت به هم.

حرص نخور عزیزم، میدونی چی برام عجیبه مرادی. فیت و بدنسازی باشگاه یه صاحب و پولداره خیلی عاطف بوکسه.. خریده رو اینجا امده چرا نمیدونم

جدی؟

اره رشتش هم مدیریت بازرگانیه، اصلا ربطی به اینجا نداره.

نمیدونم والا.

حرف های خانوم جلالی من رو او ی فکر فرو برد، مربی فیت بوکس و بدنساز چه ربطی به مدیر یک مهد کودک و پیش دبستانی.؟؟؟؟.....

novelfor.ir

از اتوبوس پیاده شدم. هم دیگه کار یه فکر به باید. میکرد کم وام خاطر به حقوقم از عاطف آقای ماه این از باشم.. نمیرسونیم جوهره هیچ واقعا چون نزدیک های کوچه بودم که باز هم همون اکیپ مسخره سر کوچه تجمع کرده بودن. الاف ها و بیکار های محله. غیر از پاییدن مردم، واقعا کار دیگه ایی نداشتن. بدون توجه از کنارشون رد شدم. یکیشون سوتی زد و گفت: هر شب با یه نفر، یک شب مزدا تیری، یک شب پارس، خیلی خوب پولدار هارو تور میزنی. دارم هیوندا موتور هم من، یه شب هم با من.

خوش و دوست های کثیف تر از خودش هر هر خندیدن. از حرف هاشون عرق شرم از روی کمرم سر خورد. چقدر خجالت کشیدم.

از روی ظاهر قضاوت میکردن.

واقعا مردم چقدر میتونن فضول باشن که سرشون توی زندگی هم چرخ بخوره. نگاه کن از پشت چقدر برجسته ایی، معلوم نیست کجا کار میکنی. سریع خودم رو پرت کردم توی خونه. از خجالت داشتم میمردم.

چطور میتونن انقدر راحت قضاوت کنن و تهمت بززن، واقعا چطور؟

بعضی موقع ها از جنسیتم حالم به هم میخوره، که ارزشم فقط به خاطر قریضه های حیوانی هست. شدم اش نخورده و دهن سوخته.....

__ اه مهسا بیخیال.

__ من دارم به تو میگم این رفتارها رو بزار کنار، ۲۴ ساعته عقل و شعورت کامل....

وسط حرفش پریدم

__ مهسا من نمیتونم شروین رو انتخاب کنم، نمیخوامش.

گوشی به دست عرض و طول اتاق طی میکردم.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

__ ارزونی همون دخترها.

مهسا پشت گوشی جیب کوتاهی کشید.

__ مگه شروین چه مشکلی داره.. بندها بهشون نگاه یه شروین ارزوشونه ها دختر همه

__ بعضی موقع ها به عقل و شعورت شک میکنم، که چرا شبیه دختر های ۱۷-۱۸ ساله حرف میزنی.

__ من شبیه اون ها حرف نمیزنم، مهسا بفهم من از شروین خوشم نیامد، دوستش ندارم.

__ خودت که همیشه میگی دوست داشتن کافی نیست، توی این سه سال حتی به شروین یه فرصت هم ندادی که

خودش رو ثابت کنه.

__ خوب موقعی نمیخوامش چرا بهش فرصت بدم.

__ باز که داری حرف خودت رو میزنی!!! دیشب شروین اینجا بود، خودش گفت من پریمه رو میخوام کمک کنید تا

راضی بشه پسر میگفت ۲۰-۱۹ ساله نیسم احساسم هوس باشه. ازدواجه قصدم، قبول کنه اولین فرصت میام

خاستگاری. باش ادم کم یه پری، سه ساله، توی این سه سال نیمه گمشدت پیدا شد؟

یه مشت خاستگار درب و داغون از توی محلتون؟

__ مهسا تفاوت سنیمون زیاده، نمیشه؟

__ سر این مسئله بحث کردیم هزاران هزار بار..... پریدم حرفش وسط

__ مهسا نزدیک ۱۰ سال تفاوت سنی داریم، اون همه کارهایی که دوست داشته رو انجام داده، به خواسته ها، هدف هاش

رسیده، نیاز به ارامش داره. کردم پیدا کار تازه. نکردم کاری هیچ هنوز من چی من، وارد زندگی بشم همش جنگ و

دعواست.

زود خرد و شکسته میشم.

__ مهسا....

پیش دستی کرد

__ این هایی که میگی درست ولی بده توی زندگی تجربه داره؟

__ حالا تو یه فرصت بده بهش، اگر دیدین نساختین جدا شین، این طوری منطقی تره، هم خودت راضی تری هم وجدان

دستم رو توی موهام کشیدم.

شروین.

__ باشه، بهش فکر میکنم، جوابم رو بهت میدم.

__ افرین، حالا شدی یه دختر عاقل و بالغ.

__ نه عزیزم، خدافظ.

__ خدافظ.

گوشی رو قطع کردم.

__ مهسا کاری نداری؟

من هیچ احساس خاصی نسبت به شروین نداشتم.
هر موقع میدیدمش بهش میگفتم کنه.

کم بدبختی و مشغله فکری داشتم این هم اضافه شد.

شروین خوب بود. داشتم ترس من. عالی اخلاق هم و داشت خوبی اجتماعی موقعیت هم، اون سطح فرهنگ
چطور میتونستم قبول کنم؟

خانوادگیش خیلی بالا تر از من بود.

از شناختی که نسبت به شروین داشتم، شروین زبون تند و تیزی داشت که حرفش رو کنایه وار و مثل نیش مار به
ادم میزد.

اگر قبولش میکردم، یک روز دعوا من شد پدر و مادرم و زندگی رو توی سرم نمی گوید؟؟؟
ولی از یه نظر هم شروین کل زندگی من رو میدونه و ۳ سال گفته فقط من.
فکر ها مثل خوره سرم رو میخورد.. دادم ماساژشون و بستم رو چشمام
چیکار کنم؟؟؟

توی همین فکر ها بودم که صدای جیغ مامان باعث شد از جام بپریم.. دویدم بیرون سریع
فرید کتک خورده بود و صورت و لباسش پر از خون بود.

ترسیدم و دویدم سمتش.

دستش روی شکمش بود.

novelfor.ir

__ فرید؟ فرید؟ چیشده؟

نتونست روی پای خودش وایسه نشست.

جیغ کشیدم.

مامان ترسیده بود و فرید فرید میگفت.

__ چاقو بهم زدن، رفت بالا مامان و دامن و جیغ صدای حرفش این باها.ث.وی

__ کی؟ فرید کی زدت؟

اشک هام پایین ریخت.. آمد نمی بالا فرید صدای

__ اکیپ فرشاد موتوری.

ناخداگاه چند فحش رکیک بلند دادم.

سریع بلند شدم و زنگ زدم اورژانس، ادرس رو دادم.. بود خون از پر مدرسه لباس. فرید پیش برگشتم

__ فرید اروم نفس بکش.

رنگش پریده بود و زرد زرد شده بود.

مامان شکه به جا نشسته بود و جیغ میکشید و گریه میکرد.

سرد سرد بود.

ناله میکرد.

درد داشت.

دست های فرید توی دستم گرفتم.

بعد از حدود ربع ساعت امبولانس آمد.

سریع فرید رو بردن.

انگار این اکیپ مسخره دست به دست هم دادن تا خانواده ما رو نابودکنند.

مانتو و شالم رو پوشیدم.. نذاشتم که بره میخواست مامان

__خودم میرم، الان فریمه از مدرسه میاد، بهت خبر میدم.

سوار امبولانس شدم. ماسک اکسیژن روی دهن فرید گذاشتم.

رنگ به رخسار نداشت داشتم.

چرا زدنش، فرید که کاری نکرده.

لباسش رو باز کرده بودن و روی زخمش باند گذاشته بودن .

رسیدیم بیمارستان.

فرید رو روی بلانکارد گذاشتن بردنش توی یه اتاق .

پشت سرشون رفتم .

دکتر تا زخمش رو دید گفت:

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.

__ باید ببرمش اتاق عمل به احتمالاً بافت های داخلی بدنش آسیب دیده.

دنیا توی سرم خراب شد.

هق هق بالا رفتم.

سریع کارهای بیمارستانش رو کردم تا ببرنش اتاق عمل.

روی یه صندلی نشستم.

چرا اینجوری شد؟

novelfor.ir

مگر این ها چی کار فرید داشتن؟

کمر بستن خانواده مارو نابود کنن؟؟....

این چند دقیقه ایی که فرید توی اتاق عمل بود برای من چند ساعت گذشت.

دکترش بیرون امد.

رفتم طرفش.

_ آقای دکتر حال داداشم چطوره؟

دکتر پرونده ایی دستش بود و داشت چکش میکرد.

_ خوشبختانه چاقو کوچیک بوده و بافت های داخلی آسیب ندیده. نیست نگرانی جای، برای اطمینان امشب پیش ما

بمونه فردا مرخصه.

دلم اروم گرفت، خداروشکر.

_ خداروشکر، دستتون درد نکنه.

دکتر سرش رو تکون داد و رفت توی استیشن.

رفتم پیشش.

فرید رو بردن بخش.

رنگ به رو نداشت، بیچاره داداشم شده بود زرچوبه.

پرستار سرم رو وصل کرد و گفت:

سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

تا موقعی که دکتر تایید نکرده، نه اب بهش بدین نه غذا.
چیز هایی توی پرونده نوشت و روی تختش زد رفت.

موهای لخت و مشکی فرید روی صورتش پخش شده بود..بود کبود چشمش زیر
رقم پیش پرستار و ازش درخواست تلفن کردم.

پرستار خوشرو و خوش برخوردی بود.

تلفن روی روی میز تمیز ایستگاه پرستاری گذاشت.

الو(بیچاره صدای مامان گرفته بود)

منم مامان، پری.

مامان با حول ولا برسید.

پری چیشد، فرید چطور؟ ندانستی بیام..بچم

نگران نباش فرید حالتش خوبه خوبه، فردا هم مرخصه.

تلفن رو برداشتم و به مامان زنگ زدم.

به مامان هم خبر ندادم، اینقدر عجله داشتم که یادم رفت گوشیم رو بیارم.

مامان نفس ارومی کشید.

معلوم بود، خیالش راحت شد.

مامان میتونی، از یه راهی، مدارکم رو بهم برسونی؟

میخوام پیام اونجا مدارک هم برات میارم. بیمارستانی کدوم؟؟

بیمارستان.....(باشه، بیا، فقط فریمه رو میخوای چی کار کنی؟

نمیدونم، مجبوره توی خونه تنها باشه.

novelfor.ir

با این اتفاقاتی که افتاده بود، احساس خوبی نداشتم که فریمه توی خونه تنها باشه.

نه نمیخواد، زنگ بزنی مهسا بیاد پیشش خونه بمونه بعد بیا اینجا.. بیار برام اتاق توی هم من موبایل

باشه، خدا حفظ.

خدا حفظ.

روی صندلی نشستم.

فرید چشمش رو باز کرد.

فرید خوبی؟؟

نالاه ایی کرد.

زخم میسوزه.

طبیعی هست.

چشمش رو از درد محکم روی هم فشار داد.

ابجی یه لیوان اب بهم بده، گلوم خشکه، تشنمه.

دلم سوخت.

نمیتونم، تا دکتر تایید نکرده نمیتونم بهت اب و غذا بدم.

چیزی نگفت.. گذشت دقیقه چند

بهتر بود بپرسم چرا اینجوری کردن؟ چرا دعوا کرده؟

فرید؟؟

چرا زدنت؟

بیصدا برگشت طرفم.

عصبی شد. شدم پشیمون کارم از. گرفتش خشم، که بهش گفتم.

__ داشتم رد میشدم، بهم گفتن، خواهرت شبی چند میگیره ما هم در خدمت باشیم.
چشمام گرد شد.

خون توی رگ هام بست.

__ عصبی شدم رفتم زدم توی دهن فرشاد موتوری، که این حرف رو زد، ریختن روی سرم تا جا داشت زدنم و چاقو هم

.....

__ مرتیکه.....

__ نباید محلش میذاشتی، هرچی دلش میخواست میگفت.

فرد با خشم نگام کرد.

__ الاف میگرده، چشمش دنبال ناموس مردمه.

__ وای میسادم به خواهرم به ناموسم، چرت پرت بگه، برو برو نگاه کنم بعد هم رد شم. هم تو پری. رفته کجا غیرتم

اگر یه کم درست درمون بگردی جرات نمیکنن زر زیادی بزنین.

داداش کوچیکم غیرتی شده بود.

الهی فدانش بشم.

__ وا فرید؟ مگه من چجوری میگردم؟ من حتی یه رژ لب هم نمیزنم.

فرد ناله ایی کرد.

__ چمیدونم چادر بموش.

ملحفه بیمارستان رو روش کشیدم.

novelfor.ir

__باشه، هر چی تو بگی حالا بخواب تا ببینم چی میشه.

چشمات رو بست.

از درون حرص میخوردم، دلم میخواست برم فرشاد رو تا میخوره بزنم تا خون بالا بیاره.....

چشمات رو بسته بودم و روی صندلی کنار تخت فرید نشسته بودم.. انداخت می پا از رو من داشت خستگی

تا از سر کار برگشته بودم این اتفاق افتاد.

کفش هام رو در اوردم.

انگشت های پام زق زق میکرد.

مسکنی که به فرید زده بودن، باعث شده بود بخوابه.

مامان و مهسا پر سر و صدا وارد بخش شدند.

چشمات رو باز کردم.

مامان سریع رفت طرف تخت فرید و با نگرانی گفت:

خوبه.

__پریمه نگاه بجم کن. خوبه کجاش این. داره فرقی چه چوبه زرد قوطی با. نداره رو به رنگ؟؟ زنگ زدی به من میگی

مهسا نگران به فرید نگاه میکرد و هیچی نمیگفت.

__خطر رفع شده و مشکلی نیست. بده حالش بگم تلفن پشت پیام من؟؟ پس می افتادی که.

__مسکن بهش زدن خوابه.

مامان ناله کنان روی صندلی نشست.

__چرا چشمات بستس؟ چیشده؟

__خبر ندیده ها چه بلایی سر بجم آوردن. (پی. کرده کارشون چی فرید مگه) ریخت پایین چشمات از اشک های قطره

ازار بی ازار.) کرد پاک رو هاش اشک سیاهش روسری گوشه با. (نمیشناستمون هم کسی با کسی هم دم خور نداره.. آوردن سرش بلایی چه بشکند دستشون

__ مهسا چرا اونجا ایستادی بیا اینجا.

مهسا از پایین تخت آمد و کنارم ایستاد.

__ کی اینجوری شده؟

دستی به صورتش کشید.

__ نفهمیدی چرا؟

زمزمه وار گفتم:

__ جلوی مامان حرف نمیزنم.. میگم بهت بعد

__ چرا؟

__ همون موقع که تلفن باهات قطع کردم.

یه چشم غره بهش رفتم یعنی ادامه نده.

__ فریمه کجان؟ نکنه توی خونه تنهاس؟

مهسا لبه تخت نشست.

__ نه توی ماشین، پیش سیناست.

نفس راحتی کشیدم.

__ سینا میخواست بیاد که نداشتن فریمه بیاد بالا، اونجا موند پیش فریمه تا ما بریم بعد اون بیاد.

__ اها خوبه، خیالم خوش نبود، فریمه توی خونه تنها باشه.

مهسا چشمش رو ریز کرد و با دقت به حرفم گوش کرد.

__ چرا اونوقت؟

صورتم رو برگردوندم..میده ادامه هی بهت میگم بعد میگم هی

مامان فرید رو نگاه میکرد و اشک میریخت، تنها امید زندگیش، یا به قول خودش جیگر گوشش، کارد خورده روی

تخت بیمارستان.

فرید از خواب بیدار شد.

مامان تا چشمای باز فرید رو دید شدت گریش بیشتر شد.

__ عه مامان.

__ پریمه نگاه کن، جیگر گوشم نا نداره حرف بزنه.

مهسا خواست جو رو عوض کنه.:گفت فرید به رو

__ فرید نا داری حرف بزنی؟یه کم برامون حرف بزن با اون صدای خروسیت.

فرید لبخند بیجونی زد و با صدای گرفته ایی گفت:

__ به مدت صدام خروسی شد حالا تو هی بگو.

خندیدیم

اما مامان عین خیالش هم نبود.

شکه به فرید نگاه کردم.

زیبون باز نکنه لو بده.

فرید زیر چشمی به من نگاه کرد.

چرا دعوا کردی؟ مگه چی گفتن؟

فرید فهمید. تیز بود.

مسخرم کردن، عصبی شدم.

ابرو هام رو سه چهار بار بالا پایین کردم که چیزی نگره.

الهی خیر نبینن، چی کار تو دارن مسخرت کنن. داری خور دم باهاشون مگه؟

مهسا دست من رو گرفت و رو به فرید و مامان گفت:

نه بابا دم خور چیه، همین که محلشون نمیزارم، مسخرم میکنن دیگه.

سینا میخواست بیاد بالا من و فریمه میریم پایین، پیش فریمه تا سینا بیاد.

مامان سرش رو به معنی تایید تکون داد.

مهسا دستم رو کشید و از بیمارستان بیرون برد.

توی محوطه ایستاد.

پری چیشده؟

دستی به شال مشکی روی سرم کشیدم.

مهسا، نمیدونم چیکار کنم؟ بیچاره فرید به خاطر من چاقو خورد.

ابرو هاش بالا پرید.

به خاطر تو چرا؟ درست حرف بزن ببینم.

دستش رو کشیدم و رفتیم روی نیمکت نشستیم.

novelfor.ir

__ خوب؟

__ قبل از این اتفاق آقای عاطف دوبار من رو رسوند خونه، این اکیپ مسخره فرشاد هم اونجا بودن، دیدن. موقع اون از برام دست گرفتن. (امروز اینکه مثل. میندازن رکیک های تیکه میبینن رو من موقع هر) خورد گره هم به مهسا ابروهای هم، فرید که از مدرسه به خونه می امد، چند تا حرف مسخره بهش زدن، فرید میره میزنه تو گوش فرشاد، فرشاد و گروه مسخرش هم میریزن رو سر فرید حسابی میزننش بعد هم چاقو میکنن توی شکمش. دستی به صورتم کشیدم. از بالا به پایین.

__ چی میگن مگه؟

__ چرت پرت.

__ خوب من هم میخوام بدونم چی میگن.

__ میگن خوب به همه سرویس میدی از این چرت پرتا.

__ مهسا دندان قرچه ایی کرد و چند تا فحش رکیک داد.

__ تو که میدونستی، محلتون چطوریه، چرا خواستی عاطف برسونتت.

__ پام رو روی پام انداختم.

__ چمیدونم، داشتم میرفتم اصرار کرد من رو برسونه. فقط مشکل حالا. بزنه حرف وام راجب میخواست هم دوم دفعه

عاطف نیست مشکل شروین هم هست. (خونه رسوند رو من سینا تولد شب) کاسه تا دو اندازه شد مهسا چشمای، من

خودم نمیدونم ساعت یک بعد نصف شب این ها از کجا دیدن؟

عصبی نفسش رو فوت کرد.

__ فضول مردم هستن؟؟ به اون ها چه؟؟ چرا اینقدر قضاوت میکنن؟

__ نمیدونم، نمیدونم.. هستن مردم ناموس دنبال بیکار الاف مشت یک

عصبی شالش رو درست کرد. حرص میخورد.

میخوای چیکار کنی؟

به نیمکت تکیه زدم.

اول شکایت میکنم، بعد اگر شد خونه رو عوض میکنم. میکنیم اجاره خونه دیگه جا یه میریم

بیگناه ترین فرد این وسط فرید بوده.

اره بیچاره داداشم، به خاطر من الکی آسیب دید.

پووف، بریم پیش فریمه تاسینا بره ملاقات فرید.

از جامون بلند شدیم، رفتیم پیش سینا. میخورد چیپس داشت فریمه و بود خریده چیپس فریمه برای سینا

با سینا حال و احوال کردم.

من و مهسا توی ماشین نشستیم و سینا رفت بالا پیش فرید.

تا مامانت زنگ زد، نفهمیدم چجوری سینا رو بلند کردم.

مهسا تو و سینا قاطی مشکلات ما هم شدین، نمیدونم اگر تو و سینا نبودین واقعا من چطور خانوادم رو

میچرخوندم.

این حرف رو نزن، من به تو خیلی مدیونم، اگر تو نبودی من و سینا چطور به هم میرسیدیم.

فریمه پاک چیپس رو مچاله کردو کنارش گذاشت.

ابجی، داداش فرید حالش چطوره؟

من و مهسا همزمان برگشتیم طرف فریمه که روی صندلی عقب نشسته بود.

مهسا به جای من جواب داد.

novelfor.ir

__ حالش خوبه، (برگشت طرف من) کی مرخص میشه؟

__ فردا.. باشه اینجا باید امشب

__ اها.

بعد از چند دقیقه سینا پایین آمد و گفت: بمونه فرید پیش میخواد و باشه مرد همراه باید حتما امشب برای که

خیلی بیشتر از خیلی به این دو نفر مدیون بودم، توی شرایط سخت زندگی مثل کوه پشتم بودم.

مهسا برای سینا توضیح داد که قضیه از چه قراره و قرار شد سینا کارهای شکایت رو هم انجام بده.

سینا پیش فرید موند و مهسا مارو رسوند خونه به اصرار های من و مامان قرار شد مهسا شب پیشمون بمونه.

مامان برای شام برامون ماکارانی درست کرد، میدونست که مهسا عاشق ماکارانیه.. میکرد تشکر داشت هایی جور یه

بعد از شام مهسا با فریمه ریاضی کار کرد و کلی سربه سرش گذاشت و بازی کردن .

__ مهسا؟

مامان هم نشست بود و خیره خیره به مهسا نگاه میکرد: گفت مامان

مهسا دست از بازی کشید.

__ جان.

__ نمیدونم از تو وشوهرت چطوری تشکر کنم.. آمدین جلو پامون پابه و نژاشین تنها هامارو سختی و مشکلات توی

__ خاله این حرف ها چیه؟ وظیفس.

__ کسی وظیفه نداره مشکلات کسی رو به دوش بکشه، شما واقعا گلید.

مهسا بلند شد مامان رو بغل کرد و بوسید.

مامان هم با اغوش باز مهسا رو به خودش فشرد.

__ هر کاری میکنم تلافیه کارهایی که پریمه به ما کرد. نبود پریمه اگر، من و سینابه هم نمیرسیدیم و شاید تالان

سینایی نبود.

مهسا داشت از بدترین دوران زندگیش میگفت گفتم:

__ به پای کمک بزرگ تو نمیرسه.

مامان کنجکاو شد:

پری چه کمکی کرده؟

مهسا از بغل مامان بیرون آمد و کنارش نشست.

مامان از قضیه خبر نداشت.

__ ولی شما حسابی تلافی کردین.

__ دوسال پیش، من و سینا هنوز ازدواج نکرده بودیم و در دوران نامزدی بودیم.

میدونید که شادان خواهر سینا یک مخالف پافشار با ازدواج من و سینا بود، مادر سینا حرفی نداشت، اما شادان به شدت مخالف بود.

یک روز شادان با سینا یک دعوی درست و حسابی میکنن، سینا عصبی از خونه میزنه بیرون. سینا موقعی عصبی میشه هیچی حالیش نمیشه.. میزنه بیرون خونه از و میشینه رل پشت شادان از فرار برای اونشب شانس از سینا تصادف میکنه، به تصادف خیلی بد.

(مهسا به یاد اون اتفاق بد، حالش گرفته شده بود) ماشین سینا کلا مچاله شده بود، یه تیکه آهن قراضه، تصادفی. سینا میشن متوجه بیرون میارنش ماشین از موقعی. باشه زنده سینا که نداشت امید کس هیچ زندس و داره نفس میکشه.

۵ روز توی کما بود و به خاطر خونریزی شدیدی که داشت لب مرز مرگ بود. (زده زل مهسا به دقت با مامان

novelfor.ir

بود(گروه خونی سینا منفی، فقط افرادی که این گروه خونی رو دارن میتونن به این گروه ،خون بدن. گروه این اما خونی میتونن به همه خون بدن اما کسی به خونشون نمیخوره.

بیچاره سینا از شانس بدش گفتن بایگانی ،این نوع خون رو تموم کرده.خون تا بیان بگین میشناسین که هرکی و بدن.

اگر تا ۵ساعت دیگه به سینا خون نرسه تموم میکنه.(گروه که هم فردی تنها)افتاد گریه به مهسا رسید که اینجا به خونیش به سینا میخورد پسر عموش بود که ده سال پیش به خاطر کمبود خون اون هم فوت شده بود.

اما پریمه شد فرشته نجات.بودم بریده جا همه از موقعی،پریمه گفت که گروه خونیش به سینا میخوره رفت و خون داد.

سینا برگشت ،جون سینا رو پریمه نجات داد.خودم به محکم.کرد بغل رو من و امد الود اشک چشمای با مهسا

فشردمش.

_ تو فرشته نجاتی،اگر تو نبودی زندگی من هم نبود.

_ کاری نکردم عزیزم ،ولی تو بیشتر جبران کردی.

اونشب با مهسا گفتیم و خندیدیم و دم دم های صبح خوابمون برد.

صبح مهسا من رو از خواب بیدار کرد تا بریم بیمارستان تا فرید رو مرخص کنیم.

مامان برای دوتامون لقمه گرفت و دستمون داد.

وقتی رسیدیم بیمارستان،گفتند تا عصر باید صبر کنیم تا دکتر بیاد و نامه ترخیص رو بنویسه.

سینا پیشمون امد و گفت که کارهای شکایت رو انجام داده و خوشحالمون کرد.

شماره عاطف رو گرفتم.

اولین بار بود که بهش زنگ میزدم.

بعد از سه بوق جواب داد.

_ الو سلام آقای عاطف.

_ سلام خانوم مرادی ،معلوم هست کجایی؟؟

__ الو.

توی محوطه بیمارستان نشسته بودم که یادم آمد به عاطف زنگ نزدم و خبر بدم که مهد نیام.

__ واقعا متاسفم، حال داداشم خوب نبودنوسم پیام الان هم بیمارستانم، کلا یادم رفته بود بهتون خبر بدن.

__ بله، خوب هستن.. نیام امروز که بدم اطلاع زدم زنگ

__ انشالله که بد نباشه.. خوبه داداشتون حال الان

__ باشه، خانوم مرادی کمکی از من بر میاد؟ اگر به مشکلی چیزی بر خوردین در خدمتم.

__ دستتون درد نکنه، دوستان هستن.

__ خوب کاری ندارین؟

__ نه، قربانتون خدافظ.

__ خدافظ.

__ مهسا ادم رو در آورد.. خدافس قربانتون

__ ایشی گفت :

__ حالا این عاطف مالی هم هست؟

__ اره، خیلی جذابه.

__ فکر نکنم به پای شروین برسه.

__ از شروین صد برابر بهتره.

__ او هههههه، حرف های جدید جدید میشنوم.

__ خندیدم.

__ میدونی چیه مهسا؟

__ چی؟

__ به مشکلی هست؟

__ چه مشکلی؟

__ من هیچ جوهره از این عاطف خوشم نمیاد، به جور هایی به ادم احساس ناامنی میده.

__ چطور؟

__ رشتش مدیریت بازرگانه. خیلی. داره بوکس فیت با بدنسازی باشگاه یه میگفت جلالی خانوم هم پیش روز چند
برام عجیبه و مجهوله که به ادم که نه رشتش و نه حرفه اش به این شغلش نمیخوره. بوکس فیت و بدنساز مری
چه ربطی به مدیر یه مهد کودک غیر انتفاعی؟؟؟
مهسا چونش رو خاروند.

__ چه عجیب، شاید شرایط اقتصادی زده به تیپ و تاپش.

__ فکر نکنم وضعیت اقتصادی خیلی هم خوبه. به نزدیک الان ۳ساله که مدیر هست. کن فرض. خریدتش رو مهد
چقدر تلاش کرده تا مدیر شده.
__ نمیدونم والا از خودش بپرس.

__ با اون اخلاق محمدیش، مگه میشه باهانش حرف زد.. شاکین ازش ها مری همه

__ بیخیال، خودت رو با زندگی دیگران در گیر نکن.

__ (از جاش بلند شد.) خودت زندگی به بچسب

عصر فرید ترخیص شد.....من خاطر به افتاد عقب هم مشق و درس از خونه اوردیمش

__ فکر کردن نداره ،شروین منتظره .

__ عه پری .

__ چیه؟

__ ناز نیا دیگه سه سال ناز اومدی بسه،قبول میکنی یا نه؟

__ مهسا؟

__ جواب من رو بده،اره یا نه؟

__ منتظر عمش باشه .

مهسا من هنوز راجبش فکر هم نکردم .

به دور ورم نیم نگاهی انداختم .

مهسا اونطرف خط منتظر جواب من بود .

__ باشه،قبول میکنم .

مهسا جیغی کشید،که گوشه‌ی رو از گوشم کنار اوردم تا کر نشم .

با شادی گفت:

__ به سلامتی،عروس خانم من برم خبر بدم .

میخواست تلفن رو قطع کنه که جیغی کشیدم.

__ مهسا، مهسا.

__ بله، چیه.

__ ولی یه شرط داره.

__ اهه، چی؟

__ یه مدت با هم باشیم تا ببینم تا چه حد به هم میخوریم.. نفهمه چیزی کسی لطفا

__ باشه) صدش رو بیحال کرد(حالا تو هم هی ناز بیا!!! خوب؟

__ ناز چیه؟ دارم رو منطق جلو میرم.

__ تو با منطقت دهن همه رو سرویس کردی، خدافظ.

اجازه نداد خدافظی کنم تلفن رو قطع کرد..

هیچ شور و هیجان خاصی نداشتم، که پیشنهاد شروین رو قبول کردم.

کاشکی حداقل بتونم بعدش دوستش داشته باشم.

موبایل رو کنارم گذاشتم و خوابیدم....

قسمت ششم

توی مهد بودم و داشتم با بچه ها شعر کار میکردم. گفت و کرد باز رو کلاس در جلالی خانوم

__ مرادی جان، آقای عاطف گفتن بعد از کلاس برین پیششون مثل اینکه کارتون دارن؟

__ باشه، ممنون که اطلاع رسانی کردین.

تشکری کرد و از کلاس بیرون رفت.

البته اطلاع رسانی کردن کار دائمی خانوم جلالی بوده و هست.

برگه شعر رو توی دستم جابه جا کردم.

بعد از اینکه با بچه ها شعر رو کار کردم، کلاس رو به خانوم جلالی سپردم و پیش آقای عاطف رفتم.

در اتاقش رو زدم و با بفرماییدش وارد شدم.

نشسته بود و البومی دستش بود.

__سلام، با من کاری داشتین؟

البوم رو روی میز گذاشت.

__سلام خسته نباشید. آوردن البوم عکاسی از، برای عکس زمستونه بچه ها، گفتم اگر بشه با سلیقه شما یکی از کادر ها

رو انتخاب کنیم برای عکس.

لبخندی زدم.

__ باشه.

روی مبل کنار میزش نشستم.

__ میتونم البوم رو ببینم.

__ چرا که نه.

البوم چرمی بزرگ رو برداشتم، از جاش بلند شد میز رو دور زد و آمد کنارم نشست.

تعجب کردم هیچوقت این کار رو نمیکردم.. داد من دست به رو البوم

گرفتمش و بازش کردم.

__ این البوم جدید تازم عکس هارو زده، یکیش رو باید انتخاب کنیم تا مخصوص مهد ما باشه و جای دیگه ازش

استفاده نشه.

(پاش رو روی پاش انداخت، خودش رو به من نزدیک کرد)

من خودم عکس شماره چهار رو انتخاب کردم.

نفس های گرمش روی گونم میخورد.. کشیدم عقب رو خودم کمی

عکس شماره سه رو رد کردم و به عکس چهار که انتخابی عاطف بود رسیدم .

اخم کردم .

__ از این کادر خوشم میاد.

__ جالبه.

با دیدن عکس خودش رو بیشتر سمت کشید که بازوش به بازوم خورد.

تا کنار ننه سرما قرار بگیرم.

__ همین رو انتخاب کنید.

کادرش ابی و سفید بود، عروسک بزرگ ننه سرما توی کادر جلوه قشنگی داشت. مینشستن صندلی روی باید ها بچه و

عاطف صورتش رو به صورتم نزدیک کردو از روی مغنعه کنار گوشم زمزمه وار گفت:
دلم میخواست سریع از جا بلند بشم و برم.
رفتار هاش واقعا غیر قابل نرمال بود.
از جام پریدم و حول زده گفتم:

__ میدونستم سلیقه شما به سلیقه من نزدیکه.

در اتاق باز کردم که گفت:

__ خانوم مرادی یه سوال داشتم؟؟

برگشتم.

__ بفرمایید؟

لبخند مرموزی زد که ترسیدم.

__ همین کادر قشنگه، من برم کلاس سپردم دست خانوم جلالی، میدونید که خیلی با ایناز کنار نمیداد، با اجازه.

__ شما بدنسازی کار میکنید؟؟؟

شکه شدم.

__ خیر چطور؟

نیشخندی زد .

__ بهتون میخوره بدنساز باشید و از اون هایی که علاقه خاصی به حرکت اسکوات دارن .

سرم رو بدون هیچ هدفی تکون دادم.

موندن رو جایز ندونستم و با یه ببخشید از اتاقش بیرون امدم.

دستی به صورتم کشیدم.

منظورش از این حرکات و رفتار ها چی بود؟؟ یعنی هیکل من رو اسکن کرده و فکر کرده من بدنسازی کار میکنم و

علاقه به اسکوات دارم.

کمی خجل زده شدم از فکرم و مانتم رو پایین تر کشیدم.

وارد کلاس شدم.. بیام بیرون فکرش از تا دادم تکون رو سرم

خانوم جلالی شعر رو روی اسپیکر گذاشته بود و بچه ها همراهش میخوندن .

جلالی صندلی گذاشته کنار در گذاشته بود و نشسته بود.

فکر کنم از ترس ایناز که از کلاس فرار نکنه.

_مرادی، عاطف چیکارت داشت؟؟

دلم میخواست بهش بگم به تو ربطی نداره!!!

_راجب عکس زمستونه بچه ها بود.

_جدی؟چی میگفت؟

_عکس زمستونه.

چشمام رو عصبی روی هم گذاشتم و به طرف اسپیکر رفتم.

جلالی از جوابم خوشش نیومد و با بد خلقی از کلاس بیرون رفت.

بهتر کسی که تو ی همه چی دخالت میکنه بهترین جواب همینه براش،اگر عاطف نیخواست به تو هم میگفت من رو

البته هیچ درکی از کارش نداشتم....

ساعت ۱۲ بود.

نمیکشوند دفترش.

بچه ها وسایل هاتون رو جمع کنید، چیزی رو جا نزارید..سرده هوا بیرون بپوشید رو گرمتون های لباس

بچه ها وسایل هاشون رو جمع کردن و کلاه لباس های گرمشون رو پوشیدن.

والدین بچه ها یکی یکی دنبال اونها میومدن و بچه هارو میبردن.

پالتوم رو پوشیدن که گوشیم زنگ خورد.

جواب دادم.

الو، بله؟

الو؟ بله؟ بله چیه، بگو جانم!!

سلام، شروین حوصله ندارم.

باشه، بد اخلاق کجایی؟

شروین بود .

سر کارم

میام دنبالت بریم ناهار بیرون.

شروین بیخیال، خیلی خستم، بزار یه روز دیگه.

صداش نرم شد و کمی شوخ.

بعد از سه سال جواب مثبت گرفتیم میخوایم بریم بیرون ،طبق معمول خانوم ناز میاد.اون و این اویزون من چقدر

بشم که بتونم ناز تورو بخرم.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

_من ناز نمیام، جدی خیلی خستم.

_خستگی از تنت در میارم، تا ۵ دقیقه دیگه دم محل کارتم.. بای

اجازه نداد حرفی بزنم قطع کرد.

خیلی بدم میامد یه مرد بگه بای، بیشتر مواقع به خاطر این بای گفتنش پیش مهسا مسخرش میکردم.

با خانوم جلالی و عسکری خداحافظی کردم.

از مهد بیرون رفتم.

شروین توی ماشین نشسته بود.

چه ان تایم، حتی زود تر از پنج دقیقه رسید.

فکر کنم به خاطر اینکه که محل کارش به اینجا نزدیکه.

تا من رو دید از ماشین پیاده شد. گل دسته، نرگسی دستش بود.. گرفت طرفم به رو گل دسته

_سلام عزیزم، خسته نباشی.. گل به تقدیم گل

گل ازش گرفتم .

چشمام رو بستم و یو کشیدم.

عاشق گل نرگس بودم.. رسونده تقلب بهش مهسا مطمئنا

_مرسی من عاشق گل نرگسم.

_قابل تو رو نداره.

در ماشین برام باز کرد.

اوه، کی میره این همه راه رو شروین چه جنتلمن شده .

سوار شدم.

در رو بست.

دوباره گل رو بو کردم.. میداد آرامش واقعا

چه حکمتی توی این گل نرگس هست که هم خیلی خوشگله و خیلی خوش بوئه.

شروین سوار شد.

حیف گل ها بود خشک میشدن.

_ فکر کنم توی داشبرد به بطری باشه.. کن نگاه

داشبرد باز کردم.

یه بطری اب بود با ادکلنش.

بطری رو برداشتم و داشبرد رو بستم.

ساقه گل هارو گذاشتم توی بطری.

_ حیفه پژمرده شدن دارن خشک میشن، یه بطری ابی، آلیوانی چیزی نیست، گل هارو بزاریم داخلش.

حالا خوب شد.

شروین جلوی یک رستوران سنتی نگه داشت.

شروین هیچ شناختی نسبت به علایق من نداشت، میدونم این هارو همش مهسا بهش گفته.

با هم وارد رستوران شدیم.

روی یک تخت نشستیم.

_ چی میخوری؟

منو رو برداشتم.

به غذا ها نگاه کردم.

با دیدن یک غذا فکر شیطننت امیزی توی ذهنم جرقه خورد.

__ باقالی پلو با ماهیچه و دوغ.

__ من هم همین رو میخورم.

میخواست با این کارش بگه من و تو تفاهم داریم . هرکی ندونه من خوب میدونم تو چقدر از باقالی پلو بدت میاد، از

عمد این غذا رو سفارش دادم.

پیشخدمت امد ، سفارش غذا رو گرفت و رفت.

__ امروز سر کار چطور بود؟

پاهام رو دراز کردم.

با رفتار های آقای عاطف واقعا امروز به یاد موندنی شده بود.

__ بد نبود.

__ ولی برای من خیلی خوب بود، چون امروز رو با یاد اینکه تو مال من شدی شروع کردم.

نیم نگاهی بهش انداختم.

__ مگه مهسا بهت نگفت که من و تو برای شناخت بیشتر با هم هستیم ، من هنوز مال کسی نشدم.

احساس کردم شروین عصبی شد، دستش رو توی موهایش کشید.

__ پریماه، چرا با من اینطوری میکنی؟ هدفیت از لجبازیات چیه؟ من خودم بهتر از تو میدونم ، مهسا بهم گفت . من و تو

قراره به مدت یک رابطه رو شروع کنیم که ببینیم چقدر با هم جور هستیم، اما این رفتار های تو غیر از اعصاب

خوردی برای من و تو هیچی نداره و معلوم هست که با این برخوردت به هم نمیخوریم.
واقعا حرفش منطقی بود.

من با این رفتارم غیر از دعوا چیزی میدیدم.. کشیدم خجالت کمی رفتارم بابت
چیزی نمیتونستم بگم.

سرم رو پایین انداختم.

پریماه، خودت بهتر از همه میدونی که من دوستت دارم و این هم میدونم که تو کاملا بر عکس من هیچ حسی به
من نداری، اما من ازت یک درخواست دارم، نه من بچه هستم نه تو، دنبال این هستم که تفاهم و ضعف هامون رو پیدا

کنیم.

پس لطفا، این بد اخلاقیاتت رو به مدت کوتاه کنار بزار.. شدی مند علاقه من به هم تو شاید

دستم رو توی هم میچوندم.. بودم پشیمون حرفم از

راستش من امروز به کم حالم خوش نیس، به خاطر همین به چیزی گفتم.

جواب دیگه ایی در مقابل حرف منطقی شروین نداشتم.

شروین لبخند ملیحی زد و متوجه شد که از رفتارم پشیمونم.

من چه برای الان و چه برای آینده حرف هام رو زدم. روزهای برای و کنه نمی صدق امروز برای فقط ها حرف این

دیگه هم هست.

متوجه شدم.

با این کارش به جورایی گریه رو دم حجله کشته بود.

غذا رو آوردن.. گرسنمه چقدر شدم متوجه دیدم رو پلو تا

بدون توجه به شروین مشغول خوردن شدم.

novelfor.ir

وقتی داشتم غذا رو میخوردم متوجه شدم شروین فقط ماست و گاهی از دوغش رو میخوره و بیشتر با غذاش بازی میکرد.

میدونستم از این غذا بدش میاد به خاطر همین سفارش دادم.

چرا نمیخوری؟

شروین بشقاب غذاش رو به طرف من هل داد.

من باقالایی هستم اگر بخورم حالم بد میشه.

تعجب کردم، پس دلیل اینکه باقالی پلو نمیخورد همین بود.

جدی؟

اره.

به غذاش اشاره زدم

پس چرا سفارش دادی؟

چشمکی زد و گفت:

مهسا بهم گفت خوش غذایی، سفارش دادم تا مال من هم بخوری.

دلَم میخواست مهسا الان اینجا بود تا کلش رو میکندم.

وا مهسا من رو با گاو اشتباه گرفته؟

خندید.

نه نگرفته، میدونم دوست داری بیا مال من هم بخور.

قاشق رو تحدید وار جلوی صورتش تکون دادم.

__ مهسا دیگه چی لو داده؟؟ زندگی من رو پاک ریخته رو اب..

شیطون خندید و ابرو هاش رو بالا انداخت.

__ چیز های خوب خوب.

__ نمیگم.

__ عه شروین بگو دیگه.

بیخیال کاسه ماستش رو برداشت .

__ جان؟؟؟

یه قاشق ماست خورد.

__ مهسا چیا گفته؟؟

ریز ریز خندید.

__ همین که خیلی فضولی..

__ شروین؟

__ خوب چی گفته؟

__ خیلی بدین نقطه ضعف من رو داده دست تو.

__ خوب کرده.

چیزی نگفتم.

مهسا کل اخلاق خوب و بد من رو مطمئنا داده دست شروین.

همون چیزی که شروین گفته بود، من کل غذای خودم بعلاوه غذای اون رو هم خوردم.

در حدی که نفسم بالا نمی امد که راه برم.

بعد از غذا شروین من رو رسوند خونه .

برای خاله زنگی های مردم محل ،کنار ایستگاه اتوبوس پیاده شدم و نداشتم که شروین من رو تا خونه ببره.....

نصفه شب بود . خوابیده بودم.

فریمه هم کنارم خواب خواب بود.

صدای پیام گوشیم بلند شد.

برش داشتم و بازش کردم.

شروین بود.

«مرحم دل،مطلب تن،مقصد جانم تویی»

چند دقیقه روی پیامش خیره شدم.

من هیچ حسی به شروین نداشتم.

اما اون من رو دوست داشت.

با جواب مثبتم بهش احساس گناه میکردم ،شروین وابسته میشد.

اما من حتی بهش فکر هم نمیکردم.

دلیم میخواد همین الان تمومش کنم.

اما از یه نظر هم میگم به مدت با هم باشیم شاید من تونستم دوستش داشته باشم.

جواب پیامش رو با یک جک دادم.

پتوی فریمه کنار رفته بود.

روش کشیدم.

به خاطر حرف آقای عاطف ،خیلی جلوی چشمش نبودم.

سر جام دراز کشیدم و چشمم رو بستم.....

گوشی رو کنار گذاشتم .

حرف اون روزش واقعا خجالت آورد بود، امیدوارم فهمیده باشه که حرف درستی نزده و اشتباه کرده.

تکون میدادم تا خنک بشه.

اقای عاطف وارد ابدار خونه شد.

خودم رو جمع کردم.

یه لیوان چای برای خودش ریخت و روبه روم پشت میز نشست.

چاییم خنک شده بود یه کم ازش خوردم.

اما زهی خیال باطل، بچه ها سر کلاس Imats بودن، توی ابدار خونه نشسته بودم و لیوان چایی رو توی دستم

__ هوای بیرون خیلی سرده، شوقاژ توی کلاس ها مشکلی نداره؟

__ نه شوقاژ کلاس ها همه سالم هستن.

سرش رو تکون داد .

دستش رو زیر چوئش گذاشت و به من خیره شد.

از طرز نگاهش خوشم نیومد.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بی توجه باشم.

چند دقیقه به همین منوال گذشت.

زیر نگاهش داشتم ذوب میشدم.

__ خانوم مرادی، کسی توی زندگی شما هست؟

سرم رو چنان بلند کردم که صدای ترق تروق کردن گردنم رو شنیدم.

منظورش از این حرف چیه؟

__ بله؟؟

لبخندی زد و گفت:

__ کسی توی زندگی شما هست؟ نامزدی چیزی؟؟

__ نه، نیست. چطور؟

__ همینطوری!!

از اینکه گفته بودم نه کسی توی زندگیم نیست احساس پشیمونی کردم.

پس نقش شروین توی زندگی من چیه؟؟

شروین نامزد من نیست، هیچی من نیست!!!

ما فقط داریم با هم آشنا میشیم، من حتی دوشم هم ندارم.

لیوان چایی رو توی سینک خالی کردم.. امدم بیرون خونه ابدار از اجازه با یه با و

منظورش از این سوال چی بود؟؟

عاطف برای من سواله!!!!!!...

توی خونه نشسته بودم و داشتم با مامان سبزی پاک میکردم.

__ مامان، تو و بابا چطور با هم آشنا شدین؟؟

مامان جعفری رو برداشت و علف هاش رو جدا کرد.

__ من بابات رو ندیده بودم .

سر و ته تره رو با چاقو بریدم.

__اره، ۱۲ سالم بود که بابات اینا امدن خاستگاری.

__چقدر کم سن و سال.

__جدی؟پس از دواجتون خیلی سنتی بوده.

یه کم تره برداشتم و جلوی خودم گذاشتم.

__سنی نداشتم که،اون موقع توی خانواده ما رسم بود که دختر ۱۰سال رو که رد میکنه دیگه دختر دم بخته.

۱۲سالم بود ،هیچی از دار دنیا نمیدونستم،حتی با خالت خاله بازی میکردم.

یک شب پدر بزرگ و مادر بزرگ خدا بیمارزت بلند شدن امدن خونه ما.

من هم از همه جا بیخبر،خلاصه مادر بزرگت یه سینی چایی داد دست من و گفت برو به همه چایی بده.

چایی رو پخش کردم که آقای خدا بیمارزم گفت توی مجلس بشینم.

نشستم.

بعد از کلی وقت فهمیدم مجلس خاستگاری منه،و به خاطر همین بود که نداشتم بودن خالت بیاد و پیش من بشینه .

بعد از اینکه پدر و مادر بابات رفتن ،ننه خدا بیمارزم امد توی اتاق و به خالت گفت که از اتاق بره بیرون.

خالت که رفت ننم گفت:

تو دیگه باید شوهر کنی بری بزرگ شدی، زشته بخوای توی خونه بابات بمونی، دختر که رسید به سن ۱۳-۱۴ سالگی دیگه توی خونه باباش مهمونه.

اون شب گریه کردم گفتم من نمیخوام شوهر کنم.

نم گفتم: خوبه موقعیتشون، اصل و نسب دارن، کل محل روی سرشون قسم میخورن .

ننه ازشون تعریف میکرد من میگفتم نه.

تا اخر نم عصبی شد و گفت: افغانی یه یا زنه دو مرد یه میدمت نکنی قبول رو همین اگر، همین یا اون دوتا؟

(مامان به اینجا که رسیدزد زیر گریه)

بچه بودم، هیچی نمیفهمیدم، فکر میکردم زندگی همین هایی هست که این ها میگن، ترسیدم گفتم باشه.

به یک هفته نرسید که عقد گرفتن.

من تا موقع عقد هنوز بابات رو ندیده بودم.

مامان دختر داییش که ارایشگر بود رو آورد و سیبیل های من رو برداشت.

یه سرمه توی چشمام کشیدن، یه روسری زر زری سفید سرم کردن، فرستادنم پای سفره عقد.

موقعی که بابات رو دیدم تعجب کردم. بلند قد خیلی پسر یه، با چشمای درشت مشکی با ریش و سیبیل چخماقی.

خیلی بزرگتر از من بود.

یه ۱۵ سالی با بابات تفاوت سنی داشتیم.

آمد و کنارم نشست.. شدم جمع و ترسیدم چادر زیر که کرد بهم نگاهی یه

عقد خونه خودمون بود.

همه خوشحال بودن غیر از من.

توی ذهنم به بابات میگفتم دیو.

کل خانواده اون ها با ما جمع شده بودن کل میزدن و هو میکشیدن.

موقعی عاقد شروع کردصیقه عقد رو بخونه، زیر اون چادر سفید گریه میکردم.

دفعه سوم بود که همه منتظر بودن من بله بگم که هیچی نگفتم.

ننم امد و یه بشکون محکم از بازوم گرفت که با درد و اه ،گریه بله رو گفتم.

(مامان با استینش اشک هاش رو پاک کرد)(مجلس تموم شد همه رفتن.

زندگی مسخره من از اینجا شروع شد.

ولی چیز هایی رو از بابات میدیدم که نباید میدیدم.

به هر کسی میگفتم کسی حرفم رو باور نمیکرد، غیر از اقام .

بابات خوب بود ،اما من خیلی بچه بودم.

در حدی بچه بودم که بابات برای روز زن برای من عروسک میخرید.

دوران عقد خیلی دوران خوبی بود.

من با خالت عروسک بازی میکردم..میکردیم بازی هوا به گرگم کوچه توی های بچه با

اون موقع مثل الان نبود.

الان همه بچه ها یه چیز هایی میفهمن ما تا موقعی شوهر نمیکردیم هیچی نمیفهمیدیم.

خلاصه توی دنیای بچگی خودم غرق بودم .

بابات انگار بابام بود نه شوهرم .برام عروسک میخرید.

اسباب بازی.

موقعی هم بیرون میرفتیم من رو میبرد پارکی چیزی سوار چرخ فلک های دستی میکرد.

novelfor.ir

در این حد بچه بودم و نادون .
من حتی بلوغ هم نزده بودم.
یه سه ماهی میگذشت که رفتار های عجیب بابات شروع شد.
اقام خیلی نمیداشت با هم تنها باشیم .
بابات می امد خونه ما و میرفت.
یک بار کسی خونه ما نبود،فقط من بودم .
بابات امد و رفت توی اتاق من و حالت نشست.
یک بسته سیاه در اورد و گفت براش پیک نیک ببرم.
پیک نیک رو بردم .روشنش کرد..کشیدن کرد شروع دیگه چیز تا چند سیخ یه با و کرد خرد خرد رو سیاه بسته اون
ازش پرسیدم.

من نمیدونستم چیه ،چیکار میکنه.
علی اقا این چیه؟

معلم نداشت و گفت برو بیرون هر کی امد بهم بگو.

از اتاق بیرون رفتم،یه نیم ساعتی گذشت..امد بیرون اتاق از علی که
کل پنجره ها رو باز کرد..رفت و
خونه بوی گندی گرفته بود.

تا شب که اقامینا برگردن بو رفته بود.
که علی امد و تا میخورد من رو زد.
نمیدونستم چرا میزنه.
فقط میزد.

آخر های عقد بود ، توی خونه تنها بودم .

میکنم.

چون یه ۳-۴باری امده بود خونمون و این کار رو کرده بود.

من رو اینقدر زد که زیر دستاش بیهوش شدم.

فهمیده بود علی معتاده و به بابای علی گفته بود.

و اینجور شده بود که علی فکر کرده بود من لو دادم.

اقام موقعی امد خونه فهمید که علی این کار رو کرده.

وسط کتک هاش هم بلند بلند داد میزد و میگفت:مصرف چیزی که دادی رو من راپورت تو. دادی لو رو من تو

اقام بعد از کتک خوردن من پاش رو کرد توی به کفش که طلاق من رو میخواد بگیره.

خوانواده علی پاشنه در خونه رو از جا کنده بودن که اقام طلاق من رو نگیره.

یه شب نم نشست پیش اقام و گفت:

بزنه ،زنشه دوست داره بزنه،معتاد بودنش هم گفتن ترکش میدن.

دخترت طلاق بگیره،بعدهش میدنش مرد چند زنه که بره،تو روی مردم چطور سر بلند کنیم.

اینجور شد که اقام راضی شد طلاق من رو نگیره.

اما شرط گذاشت.

شرط گذاشت که علی موادش رو ترک کنه،و تا موقعی که بلوغ نزدم عروسی برگذار نشه..روز یه من تا رفت و رفت

صبح بلوغ زدم.

موقعی این اتفاق افتادسر یک هفته عروسی رو گرفتن.

شب عروسی موقعی نم راجب حجله این ها برام حرف زد..شدم زنده و مردم همون شب از ترس رفته بودم توی کمد قایم شده بودم..زدم میخورد تا و کرد پیدام و امد ننم

اون شب مثل جهنم برام گذشت.

یادم نمیره..کشیدم زجری چه که

کارم به بیمارستان کشید شد.

تولد ۱۴سالگیم عروسیم بود.

این هم گذشت.

اما،علی موادش رو ترک نکرده بود.

روز به روز مصرفش بیشتر هم میشد.

هر موقع نعشه میشد من رو میگرفت زیر دست پا و لگد .

از بین ۱۵سالگی تا ۱۷سالگی ۴تا بچه سقط کردم..میمرد شکمم توی بچه و میکشت و میگرفت رو من تا اینکه اقام و باباش علی رو بردن و به زور ترکش دادن.

بعد از اینکه بابات ترک کرد بعد از دو سال دوباره حامله شدم و تو به دنیا امدی.

تا سن ۵-۶سالگی همه چیز خوب بود.

اما علی دوباره رفت سراغ مواد.

۸ماهه فرید رو حامله بودم.

تا الان که جلوت نشستم.

چاقو رو کنار گذاشتم .

دیگه نه اقایی بود علی رو بیره کمپ ترکش بده و نه کسی بود که زیر بال پرمون رو بگیره.

__ مامان، واقعا سختی کشیدی، چطور الان سالمی، توی ۲-۳ سال ۴ تا بچه سقط کردن خیلی زیاده.

مامان رفته بود توی خودش، انگار برگشته بود به اون زمان ها.

__ همه این بلا ها رو ننم سرم آورد. بشم پسر من بوده قرار میشه حامله موقعی، نشدم دختر بودم. بهش شوهرش مادر

سرکوفت میزده.. میدونسته شوم و قدم بد رو من هم ننم

میگفت از موقعی من به دنیا امدم همه بچه هام دختر شد.

مامان دوباره چشمش خروشان شد.

__ نمیدونم چجوری حلالش کنم ننم رو.

به به دختر ۱۲ ساله میگفت میدمت مرد دو زنه، میگفت میدمت افغانی.

__ مامانم.. نکن رو فکر این وقت هیچ هست قدیمی و پوچ افکار خرافاته همش ها این

من هم نادون ترسیدن. کردم بغل رو مامان و شدم بلند جام از. (بودم کرده باد دستش رو انگار، سرش رو گذاشت

روی شونم) اقام میخواست نجاتم بده، ولی به خاطر اینکه توی خونش نباشم بد قدم و شوم بودم نداشت. من آینده

رو تباه کرد.

به خودم فشارش دادم.. کرد پاک استینش با رو هاش اشک و زد کنارم

فربد حوله به کمر از حمام بیرون امد.

از بس لاغر بود شبیه سوئه تغذیه های اتیوپی و سومالی بود.

__ چی گفتی اشک مامان رو در آوردی.؟

__ فربد خجالت بکش تو دوباره اینجوری جلوی ما امدی. میاد فریمه الان برو هیچی ما حالا، میبینه.

فرید بیخیال حوله به کمر جلومون ایستاد.

__ حالا که نیست ببینه.

لبخند شیطانی زد و گفت:

__ فرید تا سه می شمارم رفتی یه چیزی بپوشی رفتی؟ رفتی میام حوله دور کمرت رو باز میکنم.

مامان زد بهم.

__ چی میگي دختر، مامان فرید برو یه چیزی بپوش سرما میخوری، جای چاقو تازه خوب شده عفونت میکنه.

فرید به دیوار تکیه زد.

__ عمرا بتونی!!!

__ فرید لج نکن انگار تارزان جلومون ایستادی با پشلمات.

شیطون ابرو هاش رو بالا انداخت.

__ عه اینجور یاست. یک

لبخندش عمیق تر شد.

__ دو.

دست به سینه شد.

سه رو نگفتم از جام نیم خیز شدم برم طرفش، که فرید ترسید حوله رو دور کمرش محکم گرفت رفت توی اتاقش.

__ هی من هیچی نمیگم این فکر میکنه دارم شوخی میکنم.

__ باشه، باشه، تو هم.

__ ولش کن چیکارش داری.. نشستم جام سر رفتم

__ یعنی چی؟ بازار برایش زن بگیریم این جور توی خونه خودش بچرخه.. شما و من جلوی نه

مامان خندید .

بعد امید وار گفت:

__ انشالله که میبینی.

موبایلم زنگ خورد.

رفتم توی اتاق و برش داشتم.

جواب دادم.

__ الو، سلام.

__ سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت، کجایی خانومی، چیکار میکنی؟

کنار کمد نشستم.

شروین بود.

__ کی بشه من عروس و نوه هام رو ببینم.

__ خونم، داشتیم با مامان گل میگفتیم گل میشنیدیم، که فرید آمد و بهمون زد حال زد.

__ اخ من گوش این فرید رو بگیرم، چی کار خانومم و مادر خانومم داشته.

با این حرفش احساس کردم یه چیزی توی دلم خالی شد.

__ ادم بشو نیست لخت حوله به کمر میاد میشینه پیشمون.

__ به نظرم کار خوبی میکنه، باید عادت کنی، چون من هم توی این ویژگی با فرید مشترکم.

__ خوب این مدلی بودن شما چه ربطی به عادت کردن من داره؟؟؟

__ چون قراره یه مدت دیگه بریم سر خونه زندگیمون.

یه لحظه قلبم ایست کرد.. قند مثل درست بود شیرین حرفش. گرفتم گاز رو لبم

نمیتونم به خودم دروغ بگم اما این مدته که باهانش بودم خوشم آمده بود ازش .

_ ای قربون خجالت کشیدنت که سکوت کردی.

_ من خجالت نکشیدم، داشتم فکر میکردم.

_ خوب خانوم خجالت نکش، به چی فکر میکردی؟ مطمئنا راجب من بود. نه؟

_اره راجب تو بود.

_ چقدر عالی، حالا راجب چیه من فکر میکردی؟

_ راجب یه چیزی.

_ خوب میخوام بدونم.

_ راجب اینکه، توی این مدته، چیز بدی ازت ندیدم.

_ پس عاشقم شدی؟

_ اعتماد به نفست ستودنیه!!! رسیدی نتیجه این به کجا از؟

_ از اونجایی که من عاشق شمام و از قدیم گفتن دل به دل راه داره.

خندیدم.

_ من به این چیز های قدیمی اعتقاد ندارم.. دکتر آقای

_ من دارم، خانومه دکتر!!!

دوباره با این حرفش توی دلم یه چیزی خالی شد. دکتر خانومه، پسوند خودش رو به من چسبوند.

_ ام چیزه، من برم کمک مامان.

توی دلم قند ساییدن.

__باشه، راستی، امشب با سینا مهسا میخوایم بریم بیرون، ساعت ۶ میام دنبالت.

__باشه، خدافظ.

قسمت هفتم

__به امید دیدار.

گوشی رو قطع کردم و توی دستم گرفتم.

novelfor.ir

توی این مدت که با شروین بودم، هیچی برام کم نداشته بود و حتی توی روحیاتم تاثیر گذاشته بود، و موقعی باهش حرف میزدم حسابی شاد میشدم. نمیگفتم عاشقتم اما بدم هم نمیومد ازش. ساعت ۳ بود تا ۶ وقت داشتم. حوله رو برداشتم تا برم حمام. یه دوش ۳۰ دقیقه ای گرفتم و بیرون امدم. فریمه نشسته بود و داشت تمرین های ریاضیش رو حل میکرد. _ فری روت رو بکن اون ور میخوام لباس بپوشم. کتابش رو برداشت و پشتش رو به من کرد. _ عالییه.

_ خوبه ابجی.

لباس هام رو پوشیدم.

اب از موهای بلندم میچکد و من رو یاد بارون می انداخت.

_ مشکلی چیزی نداری؟

کنار فریمه نشستم.

سرش رو خاروند و با خنگی گفت:

بعضی هاش رو نمیفهمم، معلم ریاضیمون اصلا درست درس نمیده.

_ کدومش؟؟

یه سوال نشونم داد.

یاد این سن، خودم افتادم.

تا بزرگتر که شدم فهمیدم خیلی اسون بوده.

شروع کردم توی دفترش توضیح دادن.

با دقت گوش میکرد.

نشون میداد که خوب یاد گرفته.

چند تا تمرین دیگه هم بهش یاد دادم.

از جام بلند شدم تا آماده بشم.

موهام نیمه خشک بود.

صافش کردم و پشت سرم بافتمش.

یه چند تا نمونه بهش دادم که حل کرد.

من هم توی این مسئله ها مشکل داشتم.

مداد رو از دستش گرفتم.

یه ارایش ملایم هم روی صورتش نشوندم و با مانتوی سورمه ایی و شال سفیدم همه چیز رو تکمیل کردم.

یه ربع به شیش بود که شروین پیام داد که داره میاد.

وسط اتاق ایستاده بودم که فریماه گفت:

__ اِجی کجا میری؟

__ همراه مهسا و سینا میرم بیرون، دیگه مشکلی نداری تو درس؟

__ نه ندارم دیگه، معلمون اصلا خوب درس نمیده، از روی کتاب میخوانه و تمرین هارو هم میگه خودتون حل

کنید، جلسه دیگه میبینم.

سرم رو تکون دادم.

هر موقع مشکلی چیزی داشتی به من بگو، پیش فرید هم نرو کنکور داره، نمیتونه یادت بده.

فریمه با خوشحالی گفت:

باشه.

شروین به تک زنگ روی گوشیم زد.

کیفم رو برداشتم و گوشی رو داخلش گذاختم.

از اتاق بیرون رفتم که مامان گفت:

کجا به سلامتی؟

کیف رو روی شونم انداختم.

با مهسا میرم بیرون به دوری بزنیم برگردیم.

به سلامت بهتون خوش بگذره... باشید خودتون مراقب

خدافظ.

کفشم رو پوشیم و از خونه بیرون زدم.

شروین به ماشین تکیه زده بود و یک شاخه گل دستش بود.

سلام.

لبخندی زد و گل رو طرفم گرفت.

گل رو از دستش گرفتم.

رز سرخ.

بعضی موقع ها عاشق کارهات میشم.

لبخندی زدم و از کنارش در ماشین رو باز کردم.

__ مهسا، منتظره، بریم.

سوار شدم.

__ به روز جواب این پیچوندنات رو میدم.

__ حالا تا اون موقع.

گل رو روی داشبرد گذاشتم.

__ جدی میگم، اون روز هم خیلی دیر نیست.

__ من هم میگم اون موقع هر کاری خواستی بکن.

ماشین رو دور زد و سوار شد.

__ عاشق خودم چی؟

__ گل تقدیم به گل، سلام.

شروین شیطون شد و گفت:

__ اون موقع چیکار کنیم؟

__ نمیدونم.

__ از همین الان دلم صابون میخوره و کف کرده برای اون موقع.

__ دیوونه.

حرکت کردیم.

novelfor.ir

دست برد و اهنک رو پلی کرد.
صدای ابی توی ماشین طنین انداز شد.
برای با تو بودنم راه ستاره رفته ام....
هر صفر ثانیه را من به شمار رفته ام....
هزار پنجره نگاه در انتظار ساخته ام.....
روح غرور مرده را در اشک خود شناخته ام....
جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ای....

زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ای....
اسم مرا صدا بزن به قصه دعوتم بکن....
به خواب روی شانته ات بیا بد عادتت بکن....

جان جوانی من را پیر ترانه کرده ای

زبان احساس من را تو عاشقانه کرده ای....
مرا به خلوتت ببر جان بده به نگاه من....

بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من....

گل از تماشای درخت چه ابدیده میشود....

سری که گرم عشق توست به سمت دار میدود....

جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ای....

اسم من را صدا بزن، به قصه دعوتت بکن....

به خواب روی شانته ات بیا بد عادتت بکن....

جان جوانی مرا پیر ترانه کرده ای....

زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ای...

زبان احساس مرا تو عاشقانه کرده ای...

پیش شراب چشم تو باده کنار می رود...

شبانه با نگاه تو رنگ سپید میشود...

مرا به خلوتت ببر جان بده به نگاه من...

بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من...

«ابی، جوان جوانی»

شروین همراه اهنگ بلند میخوند..میکرد اشاره من به و

موقعی ابی میگفت جان،جوانی مرا پیر ترا ته کرده ابی.

به چند تار مویی که کنار شقیقه اش سفید شده بود اشاره میکرد.

که کلی بهش خندیدم.

اخر اهنگ ابی خوند بیوس تا پاک شود در عشق تو گناه من دستم رو گرفت و بوسید.

با این کارش قلبم از جا کنده شد.

نمیدونم چرا ولی از کارش خیلی خوشم امد.

ناخداگاه گفتم:

_شروین؟

_خیلی خوبی!!

_جان؟

شروین توی چشمم زل زد و گفت:

_منم خیلی دوست دارم.

_عه من که نگفتم دوست دارم.

چشمکی زد و گفت:

خجالت کشیدم.

_من شنیدم گفتم دوستت دارم.

_گوش من به چیز دیگه میشنوه.

_گوشت جو گیره.

چرا الکی میگی، من گفتم خیلی خوبی.

من خودم هم ادم جوگیری هستم..... تو برای محصو صا

دیوونه.

خندیدم.

وقتی رسیدیم مهسا و سینا توی پارکینگ شهر بازی ایستاده بودند.

شروین یک جا پارک کرد.

مهسا و سینا با لبخند قشنگی نگاهمون میکردن.

سلام.

مهسا چشمکی زد و گفت:

سلام علیکم.

سینا لبخندی زد و گفت:

از ماشین پیاده شدیم و شونه به شونه هم رفتیم طرفشون.

سلام، پری خانوم.

به مهسا و سینا دست دادم.

مهسا رو به من و شروین گفت:

وای موقعی کنار هم راه میرید، چقدر به هم میاید.

با این حرف مهسا خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

شروین خندید و من رو محکم کشید طرف خودش و دستش رو دور گردنم انداخت.

novelfor.ir

__ مهسا تو هم فهمیدی.

مهسا و سینا از کار شروین خندیدن.

__اره دیگه.

سینا با خنده گفت:

__پریمه که از خحالت اب شد.

راست میگفت.

در تلاش بودم دست شروین رو از دور گردنم بردارم.

در واقع خجالت کشیده بودم.

شروین به من نیم نگاهی انداخت و گفت:

همه خندیدن.

__جاش خوبه.

__بچه ها بریم، میخوایم اینجا و ایسیم.

__پری راست میگه، بریم.

__شروین دستت جای بدیه.

وارد پارک شدیم.. بودم گردنم دور شروین دست هنوز اما

نگاهم کرد و من رو بیشتر به خودش چسبوند.

__جات خوبه.

شروین دستش رو دور گردنم انداخت.

__باشه، فقط دستت رو بیار پایین تر.

مهسا وسینا دست به دست ما جلومون داشتن راه میرفتن.

__ یه موقعی بود که مهسا و سینا رو که میدیدم با حسرت میگفتم که کاش من و پریماه هم مثل این دوتا باشیم .

__ اما الان میگم ارزوم خاطره شد.

مهسا ایستاد برگشت طرف ما و گفت:

__ بریم یه چیزی سوار شیم.

__ راست میگه داریم میگردیم فقط.

__ بریم کدوم وسیله؟

__ مهسا با هیجان گفت:

__ بریم کشتی جیغ بزنیم خالی شیم.

وایی مهسا چی میگه.

سینا به تایید حرف مهسا گفت:

از حرفش لبخندی روی لبم امد.

__ نه من میترسم.

مهسا با شیطننت دست سینا رو گرفت و گفت:

من با اقامون میرم کشتی، شما هر جا خواستین برین.

دست سینا رو کشید و رفت.

شروین دستش رو از روی شونم برداشت و دستم رو توی دستش قفل کرد.

__ راست میگه، اون با اقاش توهم با اقات.

novelfor.ir

من اخر مهسارو میکشم .میدونم هی نقشه میکشه و اجراش میکنه.

با شروین بلیط چرخ و فلک گرفتیم .

وارد یه کابین شدیم.

نشستیم.

چرخ فلک حرکت کرد.

وقتی بالا رفتیم شهر زیر پامون بود.

نسیم خنکی می وزید.

چتری هام رو به رقص واردار کرد.

پریمه.

بله.

شروین یه اخم مصنوعی کرد.

بله؟؟؟؟

خندیدم.

جانم؟

شروین لبخند ملیحی زد و گفت:

جانت بی بلا، پریمه؟

با تعجب نگاهش کردم، هی میخوادبگه پریمه؟

اسمون تاریک رو میبینی؟

جانم؟؟

سرم رو بالا گرفتم اسمون سیاه سیاه بود با چند تا ستاره کم نور و یک ستاره پرنور.

__اره، میبینمش.

روشن کرده تویی.

تو اسمون قلبم رو روشن کردی.

فقط تویی که مثل این ستاره توی قلبم میدرخشی.

دستم رو توی دستش گرفتم و فشار داد.

__ امیدوارم ستاره قلبت همیشه روشن باشه و بدرخشه.

__ امیدوارم همیشه باشی و قلب سیاه من رو روشن کنی.....

سمیر:

ناخداگاه سرم رو روی شونش گذاشتم.

__ اسمون سیاه قلب منه، که سیاه و تیره بود و اون ستاره بزرگ که خیلی قشنگه و میدرخشه و اسمون تیره و تار رو

با اعصابی داغون از این ور به اون ور میرفتم.

دستم رو محکم توی موهام کشیدم.

__ پسرم، سمیر. ۳۱ شده سالت، ارزو دارم نوم رو ببینم قبل از اینکه از دنیا برم. مشکلی چه پریسا نمیدونم من

داره. هست که نیست کرده تحصیل. هست که نیست خانوم، خوشگل و خوش هیكل نیست که.....

وسط حرفش پریدم.

__باشه، هر چی که هست برای خودش هست. جان مامان، مادر من، چرا نمیفهمی، من پریسا رو نمیخوام.

مامان چشم غره ایی به من رفت.

__دختر خالت الان ۴سال پات نشسته، به خاطر تو هر چی خاستگاره خوب داشته رد کرده..خوایش نمی میگی الان

__موند که موند. نمیخواهت من پریسا گفتم بهش مستقیم و رک اول روز همون من، نمیتونم با تو زندگی کنم.

برو پی زندگیت. کرده رد خودش، به من ربطی نداره.

__مامان سمیر کسی رو میخوای؟

حرف مامان من رو به یاد چشمای سبز رنگش کشوند.

چشمای معصومش.

اما هیچی نمیتونستم بگم.

انگار سکوت من برای مامان خوشایند نبود.

مامان جیغ کشید.

پس کدوم بیصاحبی رو میخوای که رو نمیکنی.

نمیتونستم توی این وضعیت باشم.

از جام بلند شدم .

__نمیتونم چیزی بگم.

حالم خراب شد.

قبل از اینکه مامان حرفی بزنه از خونه بیرون زدم.

لعنت به زندگیم.

اصلا لعنت به تو و چشمای معصومت.

لعنت به من .

دستم رو توی جیبم کردم، باید چی کار میکردم؟

چطور باید زندگیم رو راست ریست میکردم؟

این نقشه که داشتم ادامش میدادم واقعا بیرحمانه و حیوانی بود!!

اما مجبور بودم!

چاره ایی نداشتم!!

با این کار رد کثیف رو پاک میکردم!!

بدون هیچ هدفی توی پیاده رو راه میرفتم.

نمیدونم به کجا؟

نمیدونستم مقصد اخرم کجاست؟

از خودم بدم می امد، از کارهام!!

باید مامان رو اروم میکردم!!

از چشمای معصوم بیگناه!!!

چرا فرق داشتم؟؟؟

چرا من زندگیم عادی نبود؟؟؟

خدا چرا؟؟؟؟؟؟.....

پریمه:

توی کلاس رنگی رنگی مهد نشسته بودم..میزدم افرین صد مهر براشون و میدیدم روها بچه های تمرین

_ افرین، مهدیس چقدر قشنگ نوشتی.

امیر علی دفترش رو جلوی صورتم گرفت

_ خانوم مربی خانوم مربی، من هم نوشتم، خوشگل نوشتم؟

_ عزیزم، صبر، کن تا نوبتت بشه .

مهر صد افرین رو روی دفتر مهدیس زدم.

با شادی دفترش رو برداشت و به اناهیته نشون داد.

دفتر امیر علی برداشتم.

_ خوب ببینم، آقای خلبان، چی کار کرده؟

دستاش رو به هم کوبید و گفت:

_ خیلی، قشنگ نوشتم.. بشمارم هم هفتاد تا یک از شدم بلند تازه

مهر صد افرین رو بالای دفترش زدم.

_ افرین.

موهانش رو به هم ریختم.

_ عالی نوشتی بزرگ مرد کوچک.

نفر بعدی ایناز بود.

دفترش رو باز گذاشته بود.

بالای سرش ایستادم و دفترش رو برداشتم.

_ ببینم ایناز خانوم چی کار کرده؟؟

با دیدن دفترش اخمام توی هم رفت.

فقط سه تا تمرین نوشته بود.

__ خوشگل خانوم چرا بقیش رو ننوشتی؟

هیچی نگفت.

این دختر برای من مجهول بود.

مخصوصا سکوتش.

سعی کردم شادش کنم.

کنارش نشستم.

ساکت به بچه ها و شادی هاشون نگاه میکرد.

خندید.

__ چون این سه تا تمرین خیلی خوشگل نوشتی برات مهر میزنم.

سرش رو بلند کردو با ذوق گفت:

__ واقعا.

__ واقعا، واقعا، به شرطی که دفعه دیگه تمرین هات کامل باشه.

مهر برایش زد.

دفتر رو بهش دادم.

چشمای قشنگش برق شادی داشت.

برای بقیه بچه ها هم همین کار رو کردم.

هوای کلاس کمی گرفته بود.. بشه عوض هوا تا کردم باز رو پنجره

موبایلم زنگ خورد.

مهسا بود.

__جانم مهسا؟

__با منی؟؟

__نه، با عمت هستم.

__نه با من باشی بهتره، کجایی؟

__کجا میتونم باشم، سر کارم.

__اها راستی، پنجشنبه میای بریم بیرون؟

__بریم چیکار؟!

__بریم خرید.. بگیرم کادو براش میخوام هست هم دوستانم از یکی تولد

__مهسا به خدا شدم دمت هر جا میری هستم.

__دم چیه دیوونه، من غیر تو کسی رو ندارم، برم به شادان بگم بیا بریم خرید.

__خندیدم.

__از بس که لوسه.

__چه زود و الکی ناراحت میشه.

نه دیوونه، چقدر لوسی. چند ساعت میام باشه؟

خبیرت میدم.

باشه خدافظ.

خدافظ، قطع کردم و موبایل توی جیبم گذاشتم، هوای کلاس عوض شده بود.

پنجره رو بستم.

یک نفر بدون اینکه در بزنه در کلاس رو باز کرد.

خانوم مرادی بعد از کلاس، بیاید توی اتاقم کارتون دارم.

نذاشت حرف بزنم در کلاس رو بست و رفت.

یه چیزی توی دلم لرزید.

یه چیزی مثل ترس!!

یه چیزی مثل حیا!!!

عاطف بود.

یه چیزی مثل بی امنیتی!!!.....

زمان استراحت بچه ها بود.. کشیدم پایین رو مانتوم

البته میدونستم خیلی تأثیری نداره.

مغنعم رو کشیدم که تا زیر سینم امد.

نفس، حبس، شدم رو ازاد کردم به طرف اتاقش رفتم.

خانوم عسکر دی توی راهرو ایستاده بود.

باکس ابی رنگ Imats بود دستش

سلام خانوم عسکری.

لبخندی زد .

سلام ظهرتون بخیر.

سرم رو تکون دادم.

به در اتاق قهویه ابی رنگ عاطف نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

در زدم و وارد شدم.

یک برگه دستش بود و داشت میخوندش.

بفرمایید آقای عاطف، با من کاری داشتن، که گفتید پیام.

از حرف خودم خندم گرفت.

اگر کاری نداشت خودش شخصا نیامد به من بگه بیا اتاقم.

بفرمایید بشینید.. بدم شرح براتون تا

با دستش به صندلی کنار میزش اشاره کرد.

رفتم نشستم.

قراره که چهارشنبه بچه هارو ببرم اردو.

به سلامتی، کجا قراره ببریشون؟!

برگه رو روی میزش گذاشت.

__ خودم دقیق نمیدونم که بیرمشون تانتر یا شهر بازی، باستانی اثار جاهای یا، گفتم شما معلمشون هستین یه مشورتی کمی توی خودم جمع شدم.
نگران شدم.
احساس خوبی پیدا نکردم.

باهاتون داشته باشم.

چرا من؟

کمی نگران کننده بود.

این مدتی که با شروین رابطم رو شروع کرده بودم حساس شده بودم.

چرا از خانوم عسکری یا جلالی که با بقیه مربی ها که اینجا هستن نپرسید... دارن بیشتری تجربه اونها

__ به نظر من شهر بازی، و جاهای اثار باستانی برای بچه ها خوب نیست. سرما که داره احتمال هست هواسرد چون بخورن.

و تاریخ این حور جاها برای بچه ها کمی سنگینه.

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

__ باز هم مثل همیشه عاقلانه و منطقی. درسته تانتر ببریم هارو بچه که اینه شما نظر پس؟

__ من نظرم رو گفتم، هر چی خودتون صلاح میدونید.

کمی روی میز خودش رو جلو کشید.

__ نظر شما خیلی برای من مهمه خانوم مرادی. (صداش لحن از، خوشم نیومد) هر چی شما بگید.

novelfor.ir

از عمد به ساعت روی دستم نگاهی گذرا کردم.

وقت استراحت بچه ها داره تموم میشه، میتونم برم؟!

نه، بزارید بچه ها بیشتر استراحت کنن.

ترسیدم و چشمام گرد شد.

اگر میشه رضایت نامه بچه هارو به تعدادشون کمی بزنید و توی دفتر بچه ها منگنه کنید.

(برگه ایی که دستش بود رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت) من خودم توی تلگرام به اولیای بچه ها اطلاع

میدم.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم و برگه رو از دستش گرفتم.

دستگاه کی کنار میزش بود.

با اجازه.

بفرمایید

بلند شدم و به طرف دستگاه رفتم.

دستگاه رو روشن کردم.

به تعداد نفرات برگه برداشتم.

دکمه رو فشار دادم.

دستگاه شروع به چاپ کرد.

خانوم مرادی چرا شما ازدواج نکردین؟

اخمام توی هم رفت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

مشغول بودم که عاطف گفت:

برگه رو روش گذاشتم.

دلم نیخوایت بهش بگم به تو چه.

چطور مگه؟

صندلی چرخ دارش رو به طرف من چرخونده بود و دست به سینه من رو زیر نظر داشت.

دختری به زیبایی شما، خیلی کم پیش میاد که ازدواج نکرده باشه، یا متعلق به کسی نباشه یا ساده تر بگم، کسی با از این همه پررویی حرصم گرفت.

نباشه.

برکه های چاپ شده رو برداشتم و بی توجه به حرفش گفتم: بدین رو منگنه همیشه کمی خیره نگاهم کرد.

از اخم روی صورتم و بی جواب گذاشتن حرفش باید فهمیده باشه که بهش گفتم به اون ربطی نداره. منگنه زن رو از توی کشو در آورد.

طرفم گرفت.

منگنه رو ازش گرفتن که از عمد دستش رو به دستم کشید.

اخم غلیظ تر شد.

رضایت نامه ها و منگنه رو توی دستم محکم گرفتم و گفتم: اجازه با

منتظر حرفی ازش نشدم و از اتاق خارج شدم.

خانوم عسکری و جلالی توی راهرو ایستاده بودن و پیچ میگردن.

novelfor.ir

با دیدن من کمی حول شدن.

امدم از کنارشون رد بشم که جلالی گفت:

__مرادی جان، آقای عاطف چی کارت داشت؟

برگه ها و منگنه هارو توی دستم نشونش دادم.

__بچه هارو میخوان ببرن اردو، رفتم رضایت نامه هارو گرفتم که توی دفتر بچه ها منگنه کنم.

عسکری شک برانگیز پرسید:

__پس چرا به ما نگفتن؟؟ فقط به شما.

عصبی شدم.

چشمام رو توی حدقه چرخوندم.

این رفتار ها و حرکاتشون بوی خوبی به مشام نمیخورد..

__چون این ساعت بچه ها با من کلاس داشتن و به من گفتن.

الان اگر کاری ندارین من برم، از استراحت بچه ها ۱۰ دقیقه گذشته.

دیگه نذاشتم چیزی بگن رفتم و وارد کلاس شدم.

احساس امنیت نمیکردم.

نمیدونم چرا از محل کارم خوشم نمی امد.

از هر لحاظ و از هر جهت، اگر مجبور نبودم حتما استعفا میدادم....

یک فیلم عاشقانه بود.

با شروین امده بودیم سینما.

__پری به نظرت دختره با پسره اخر عاقبت به هم میرسن؟

__نمیدونم، ولی کاش به هم برسن..

شروین به لحظه پفک توی دهنم خورد.

__عه شروین.

پفک توی هوا چرخوندم.

شروین پفک رو قورت داد و یک پفک از مال خودش برداشت و جلوی دهنم گرفت.

پفک رو خوردم.

موبایل شروین زنگ خورد.

جواب داد.

__بله، بفرمایید

.....

__سلام، ممنون.

.....

شروین یهو از جاش بلند شد.

__بخور عشقم، حرص نخور.

__چند لحظه نگش دارید تا پیام. نزنید بهش چیزی، تا ۱۰ دقیقه دیگه خودم رو میرسونم.

.....

__خدانگهدار.

چی شده؟

یکی از بیمار هام موج زده، سریع باید برم، متأسفم پری.

اشکال نداره، با هم بریم؟

نمیترسی؟

مهم نیست، بریم.

با هم از سینما خارج شدیم.

شروین با سرعت رانندگی میگرداما آرامش خودش رو هم داشت.

راس ۱۰ دقیقه رسیدیم تیمارستان.

پریمه توی حیاط، باش تا بیام.. داری ترس جاهایی چنین از میدونم

به حرفش گوش نکردم و پشت سرش وارد سالن شدم.

قسمت هشتم

همون لحظه یک پسر ۲۷-۲۸ ساله با لباس بیمارستان و موهای ژولیده لخ لخ کنار به طرف شروین آمد.

یه مرد قد بلند و هیكلی سریع دوید طرفش و گرفتش.

دوتا پرستار مرد هم دویدن طرفش.

ترسیدم و شکه به حرکاتشون نگاه میکردم.

نگهبان گرفتش.

یکی از پرستار ها به طرف شروین آمد و گفت:

پسره تا چشمش به شروین خورد شروع کرد نعره کشیدن.

__ آقای دکتر یهو موج زده..میکرد نگاه پسره حرکات به دقت با شروین

پرونده رو سریع آوردن.

شروین نگاهی بهش انداخت و گفت:

__ ۱۲ ساعت ببریدش توی ایزوله..سریع

شروین رفت توی استیشن و یک روپوش سفید برداشت و پوشید.

پرونده رو برداشت و رفت.

__ پروندش رو بیارید.

روی صندلی های توی راهرو نشستم.

همیشه از این جور جاها متنفر بودم .

درسته رستم روانسناسی بود اما هیچ علاقه ایی به کار کردن توی تیمارستان نداشتم.

موقعی لیسانسم رو گرفتم،توی کمپ سینا و همین تیمارستان برام کار پیدا شد.

اما به خاطر محیطش هیچ جوهره نتونستم قبول کنم.

رو به روم یک دختر ۲۰ساله نشسته بود.

لباس بیمار تنش بود.

یه پرستار خانوم هم کنارش نشسته بود.

توی حرکاتش دقت کردم.

استینش رو تا ارنج بالا زده بود و با اون یکی دستش داشت گوشت دست دیگش رو میکند.

بقیه حاهای دستش هم پر از زخم بود.

اینقدر دستش رو فشار داد که زخم شد و خون بیرون زد.

چشمام گرد شد. دستش رو بالا آورد و با لذت به دست خونیش نگاه میکرد.

همیشه موقعی خون میدیدم، حالم بد میشد و تا مدت ها توی ذهنم میموند. حتی موقعی که فرید چاقو خورده

بود، تا چند شب خواب خون میدیدم و حالم بد بود.

دختره با یه لذتی به خون روی دستش نگاه میکرد که من از فرط تعجب چشمام تا آخرین حد باز شده بود.

یه جوری شده بودم.

احساس میکردم بوی خون رو حس میکنم.

اه.

بوی زنگ آهن .

پرستار نگاهی به من انداخت و رد نگاهم رو گرفت.

چشمش به دست دختره افتاد.

سرش رو بلند کرد و رو به پرستار گفت.

_ ابطهی دکنر تقوی نیامده؟؟

پرستار که همون ابطهی باشه گفت:

۲_ ساعت دیگه شیفتشه.

مهندس چی کار کردی؟

همون لحظه یه مرد ۳۵-۳۶ ساله آمد و بالای سر دختره ایستاد.
دیوانه وار شروع کرد خندیدن.
دختره از حاش بلند شد و داد زد
محکم کوبید توی صورت مرده.
با سرعت از جام بلند شدم و توی راهرو دویدم بیرون.

به من میخندی؟؟؟

توی در ورودی یه پسر ۲۳-۴ ساله با قیافه داغون و موهای ژولیده توی صورتم دادی زد که از ترس قالب تهی کردم و
زهر ترک شدم.
جیغ بنفشی کشیدم.
نگهبان دم در سالن سریع اند و پسر رو کشید کنار.
از بیمارستان خارج شدم.
توی حیاط تیمارستان روی یک نیمکت نشستم.
وای خدا اینجا کجاست؟
اینا دیگه کی بودن؟
از ترس نفس هام بریده بریده شده بود.

novelfor.ir

شروین چطوری اینجا کار میکنه؟

چه دل و جرئتی میخواد؟

چشمام رو بستم تا کمی آرامش بگیرم.

دستای زخم دختره، که چطور، دستاش رو زخم کرد و با لذت به خون روی دستش خیره شد جلوی چشمام امد. چندشم شد.

چشمام رو باز کردم.

دختره خودش، دستای خودش رو زخم کرد و با لذت بهش خیره شد.

والی خدا، چطور ممکنه؟

بعد از چند دقیقه شروین از تیمارستان بیرون امد.

ایستاد.

رقتم پیشش.

صداش کردم.

__حالت خوبه،؟؟ چرا رنگت پریده؟؟

__اره خوبم، امدم داخل با چیز های خوبی مواجه نشدم.

دستم رو گرفت و با هم رفتیم سوار ماشین شدیم.

__بهت گفتم نیا داخل. میترسی میدونستم

__شروین، دختره جلوی من نشسته بود دیتای خودش رو زخم کرد خون امد بعد با لذت به خون روی دستش خیره

شروین ضربه ارومی روی فرمون زد.

__چرا امدی داخل؟ لعنتی.

شده بود..میشه باورت

هر دقیقه دختره جلوی صورتم می امد و من رونا اروم می کرد.. نداشتم قرار اروم دستم رو گرفت و روی دنده گذاشت.

ظبت روشن کرد یه اهنگ بیکلام توی ماشین پخش شد.

هوا داشت تاریک و سردتر میشد.

_شروین کجا میری؟

_یه جای خوب که ارومتم کنم.

ترس برم داشت.

دستم رو از زیر دستش در اوردم و خودم رو به در چسبوندم.

_میخوای چی کار کنی؟

احساس کردم شروین داره از شهر خارج میشه.

شروین هر چند دقیقه به من نگاه میکرد و حرصی تر میشد.

شروین لبخند ارامبخشی زد که نمیدونم چرا استرس کم شد.

_نترس، دیوونه. میشم عصبی موقع هر، یا ناراحتم، دلم میگیره، میرم اونجا. ببرمت میخوام. آرامش بهشت میگم بهش

و با بهش ارامشم اشنات کنم.

اروم شدم.

میدونستم شروین این کاره نیست.

اگر هم کاری کرد، چطور میتونه توی صورت مهسا و سینا نگاه کنه؟

بعد از چند دقیقه، به یه کوه رسیدیم.

از ماشین پیاده شدیم.

بلد سردی می وزید.

دستم رو کردم توی جیب پالتوم.

__ بیا از این طرف.

یک جاده خاکی بود.

شونه به شونه شروین از کوه بالا میرفتیم.

__ شروین اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

شروین نفس عمیقی کشید که بخار از دهنش خارج شد.

__ جدی؟

__ شب عروسی مهسا و سینا و نشب که ازت خاستگاری کردم، گفتی از من بدت میاد.

__ اره بودم ناراحت، دلم گرفته بود از حرفت، زدم بیرون تا رسیدم اینجا، اینجا رو کشف کردم.

چیزی نگفتم.

هوا تاریک شده بود.

هرچی بالا تر میرفتیم هوا سرد تر و سرد تر میشد.

شروین رفت و روی یک تخته سنگ بزرگ نشست.

__ پری، پشت سرت رو ببین.

مات موندم.

خدای من.

دهنم از این همه زیبایی باز موند.

اسمون پر از ستاره.

کل شهر زیر پام بود.

برگشتم.

ماشین هایی که توی خیابون حرکت میکردن از اینجا شبیه مورچه هایی با چشم های نارنجی و سفید شده بودن.

خیلی قشنگ بود.

دست های شروین دور کمرم حلقه شد.

دهنم باز مونده بود.

__ این جارو دوست دارم، خیلی زیاد، چون به خاطر تو پیداش کردم. به روز به اگر که دادم قول خودم به شب همون

دست اوردم، بیارمت اینجا رو نشونت بدم.. بود فرصت بهترین الان

__ اینجا خیلی قشنگه، خیلی خوشحالم که من رو اوردی اینجا.

سرش رو کج کرد و گونم رو بوسید.

ارامش سرتاسر وجودم رو گرفت.

مشکلاتم، حرکت های ترسناک دختره همش فراموشم شد.

فقط فقط به آرامش الانی که توی بغل کسی که احساس میکردم دوسش دارم فکر میکردم.

__ قبلا فکر میکردم اینجا بهشت آرامشه، اما با وجود تو هیچی نیست و تو شدی بهشت آرامشم.

بهشت آرامش.

چه تعبیر قشنگی.. همیشه من آرامش بهشت داره که نمیدونست شروین

دلم میخواست از احساسم مطمئن بشم و بهش بگم.

__شروین

__جاناش؟

__خیلی خیلی خوبی.

لباش رو نزدیک گوشم برد و گفت:

__من هم خیلی دوستت دارم.

.....

سمیر:

جعبه پوست تمساح سیگار رو توی دستم جابه جا کردم.

یک سیگار بیرون اوردم.

زیر شعله فندک ازدهای یاقوت سرخ آتش زدم.

با لذت پک عمیقی بهش زدم و دودش رو از دهن و بینیم خارج کردم.

اتاق نیمه تاریک و دود سیگار آرامشی وصف نشدنی بهم تزریق میکرد.

عکسی که ازش گرفته بودم رو با دقت نگاه کردم.

چهارمین نفری بود که نمیتونستم ازش دل بکنم.

دود سیگارم رو توی صورتش روی قاب عکس فوت کردم.

همین دیشب بود که اون رو داشتم.

لبخند عمیقی روی لبم آورد.

حتی فکر کردن به دیشب من رو سر هیجان می آورد.

خاطرات شب قبل مثل فیلم جلوی چشمم جون گرفت.

پک عمیقی دیگه ایی به سیگار زدم و اون رو توی جا سیگاری نقره له کردم.....

با هر ست که پرس سینه میزدم ،احساس میکردم ماهیچه های سینم هر ان امکان داره از فرط سوزش پاره بشه.

عرق کرده بودم و قطره های عرق از صورت و سینم سر میخورد.

شهاب دمبل به دست کنارم ایستاد.

بدون توجه بهش به کارم ادامه دادم.

_ امشب چه کاره ایی؟

_ بیکار.چطور؟

_ امشب ساسان مهمونی گرفته،توپه توپه.

حرکت اخر رو زدم که از درد فریادم توی باشگاه پیچید.

_ میای یا نه؟

دستگاه رو سر جاش گذاشتم.

خیلی حرف میزنی.

من خفه میای یا نه؟

قمقم رو برداشتم و کراتین رویه نفس سر کشیدم.

شهاب انگار کنه دنبالم راه افتاد.

ساعت چند؟

ساعت هفت شروع میشه، تا هر موقع خواستی ولی مهمونی اصلی از ۱۲ به بعد هست. ساسانه ویلای توی

خوبه.

راستی باید ماسک بزنی (چشمک زد) از اون ماسک خوشکل ها....

کت شلوار توی اندام ورزشی و ساخته شده ام میدرخشید.

ماسک سیاه و سادم رو روی صورتم گرفتم.

چشمای سیاهم از پشت ماسک برق میزد.

سویچ جنسیس رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

سیاهی ماشینم با سیاهی چشمم برق عجیبی داشت.

سوار شدم و به طرف ویلای ساسان حرکت کردم....

ماسک رو جلوی صورتم گرفتم.

اهنگ شاد همه دختر ها و پسر ها رو به وجد آورده بود.

روی سن وسط سالن توی هم تکیه میخوردن.

فردی کنارم ایستاد.

دلبری شدی داداش.

یه دختر دکلته پوش از بازوش اویزون بود.

سرم رو تکون دادم.

رفتم و نشستم.

سینی از انواع گیلای های مختلف جلوم قرار گرفت.

یه گیلای برداشتم .

پام رو روی پام انداختم.

دستم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

ته سالن تک مبلی بود.

شهاب بود.

گیلاس رو یه نفس سر کشیدم.

از سر زبونم تا معدم سوخت.

گیلاس خالی رو کنارم گذاشتم.

یه نفر گیلای پری به دستم داد.

نگاهی کردم.

یه دختر با ماسک سیاه و چشمای وحشی و دریده ابی.

لباس کوتاه قرمزی پوشیده بود که پاهای خوش تراشش رو به نمایش میگذاشت.
کمی از گیلان که به دستم داده بود رو خوردم و نگاهم رو از چشمای ارایش شدش نگرفتم.
لبخندی زد و با صدای ناز و لوندی گفت: دارم رو کسی چه با اشنایی افتخار؟
یه کم دیگه از محتویات گیلان رو خوردم.

__سمیر عاطف.

پاش رو روی پاش انداخت و خودش رو به من نزدیک کرد.

دام خودش توی تله افتاد.

از فکر لبخندی زدم که برداشتش از لبخندم یه چیز دیگه بود.
با طنز موهاش رو کنار زد و گفت:

پریمه:

__ملیکام، از اشناییت خوشبختم...__

دیشب تا صبح از فکر شروین خوابم نبرد.

توی پیج اینستاگرامش، عکس هاش رو نگاه میکردم و به عمق احساس عجیب که ته قلبم جوونه زده بود فکر

میکردم.

برام سوال بود که شروین چطور تونست طی کمتر از دوماه من رو وابسته خودش کنه؟
محبتش، رفتارش، جنتلمن بودنش، کاملاً برعکس ظاهرش بود.

الان که فکر میکنم با خودم میگم چطور تونستم بدون شروین زندگی کنم.

احساس میکنم زندگی واقعی من از بودن با اون شروع شده.

الارامی که گذاشته بودم تا صبح از خواب بیدار بشم زنگ خورد.

قعطش کردم.

از توی اینستاگرام بیرون امدم و از جام بلند شدم.

فریمه خواب خواب بود.

دست و صورتم رو شستم.

رفتم سراغ یخچال که بساط صبحونه رو راه بندازم که با یخچال خالی مواجه شدم.

یه شیشه ابلیمو. بود یخچال روی که رنگی زرد های لکه و پنیر کمی و. نون دونه یه،محتویات داخلش رو تشکیل میداد.

سرم تیر کشید.

خودم به درک فربد و فریمه چطوری بدون صبحونه برن مدرسه؟

در یخچال رو بستم .

رفتم توی اتاق و روبه روی فریمه که خواب بود نشستم.

بمیرم براش.

داره میره توی سن بلوغ..بگیره وزن و قد کمبود اگر.رشته توی

برای این ماه قصد داشتم به ضد افتاب بگیرم.

اما مهم بچه ها هستن.

اماده شدم.

نیم ساعت وقت داشتم.

از خونه بیرون زدم.

به طرف سوپری حاجی رفتم.

حاجی از نماز صبح میومد توی مغازه و همیشه در دسترس بود.

حاجی نشسته بود و داشت چایی میخورد.

_ سلام حاجی، صبحت به خیر باشه.

_ سلام دخترم صبح تو هم بخیر، بفرما.

هرچیزی که لازم بود رو گفتم بیاره.

من میتونم تحمل کنم اما بچه ها نه.

مامان یه عمر تحمل کرد اما بچه ها نمیتونن.

سختی از پوشاک و مسکن میکشن اما سختی از گرسنگی و شکم خالی دوست ندارم.

چیز هایی که لازم بود رو حساب کردم و با دست پر به طرف خونه رفتم.

توی راه به نون و ابی و اشی رسیدم، خیلی وقت بود اش نخوردیم. بوی با و بگیریه اش برامون زود صبح نبوده کسی

نون گرم و تازه دلمون رو شاد کنه.

رفتم اش و دوتا نون سنگک هم گرفتم.

همه خواب بودن و کسی بیدار نشده بود.

به طرف خونه رفتم.

چیز هایی که خریده بودم رو توی یخچال گذاشتم، ظرف غذا رو از توی کابینت در آوردم و برای فریمه اش کشیدم تا بیره مدرسه.

۱۰ دقیقه دیگه باید میرفتم.

سریع صبحونم رو خوردم و از خونه بیرون زدم....

فرد عادت داشت توی خونه صبحونه میخورد و میرفت.. کردم نگاه ساعت به

پشت ضمینه عکس همون ضمینه ایی بود که با عاطف انتخاب کردیم.

یه لحظه با چشمم دنبال عاطف گشتم اما نبود.

عکاس با خانوم جلالی کل وسایل رو توی سالن چین.

بچه ها یکی یکی امدن.

عکاس به مهد امده بود و داشت وسایل هاش رو توی سالن میگذاشت.

لباس های بچه ها اکثرا با کابشن، دستکش، کلاه و شال گردن بود.

عکس های قشنگی میشدن.

گوشه ایی ایستاده بودم که صدای پیام موبایلم بلند شد.

با دیدن فرستنده پیام، لبخندی روی لبم امد و با دیدن متنش دلم گرم شد.

گرم یک پشت و پناه.

گرم عشق.

novelfor.ir

گرم دوست داشتن.

گرم تکیه گاه.

گرم بودن شروین.

احساس میکردم دلم برای صدایش تنگ شده.

از سالن بیرون رفتم و بهش زنگ زدم.

با اولین بوق جواب داد.

سلام زندگیم.

سلام، مگه زندگیت چطوره؟

موقعی کنار اونی هستم که دوشش دارم عالییه.

یه پروانه کوچیک رنگارنگ ته قلم پر زد.

شروین، خیلی خیلی خوبی.

خندیدم.

منم دوست دارم.

خندیدم.

چیشد زنگ زدی، بزار ببینم افتاب از کدوم طرف در آمده؟

لبم رو گاز گرفتم.

صادقانه بگم.. بود شده تنگ صدات برای دلم

بعد از چند ثانیه شروین گفت:

سکوت بینمون حاکم شد.

__ من هم دلم برای خودت تنگ شده، برای چشمای رنگ شبت.

__ من که دیشب پشتت بودم.

__ به چیزی بگم؟

__ هر چیزی که دلت میخواد بگو.

__ نه نمیگم.

__ پیشمون شدم، به موقش میگم.

__ موقش کی هست؟

__ نمیدونم.

__ باشه، همون لحظه خانوم جلالی، از سالن بیرون امد و گفت:

مرادی جان بیا.

__ نه دیگه، بگو چی میخواستی بگی؟

__ دله دیگه کاریش نمیشه کرد.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

__ الان میام.

__ شروین جان صدام میزنن من برم. کاری نداری؟

__ نه عزیزم، خدافظ.

__ خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و به طرف خانوم جلالی رفتم.

novelfor.ir

بله، چیشده؟

جلالی با اخم به من و بچه ها نگاهی انداخت و گفت:

مرادی جان گوشی دستته، یه زنگ بزن به عاطف ببینن چرا نیومده.

باشه.

جلالی با خودش غر غر کرد و زیر لب گفت:

این ادم ناشناختس، روز هایی که خیلی مهم نیست باشه هست موقعی باید باشه نیست.

شماره عاطف رو گرفتم.

بعد از ششمین بوق با صدای خواب الودی جواب داد.

الو، بله؟

سلام، آقای عاطف، صبحتون بخیر، مرادی هستم.

شناختم خانوم مرادی عرضتون؟

از رفتارش پشت تلفن خوشم نیومد، البته بیشتر از این هم همیشه توقعی داشت.

ببخشید مزاحم شدم، امروز قرار بود عکس زمستونه بچه ها گرفته بشه، بیشتر بچه ها عکس هاشون رو گرفتن، شما

نمیاین مهد؟

صدای یه دختر از پشت تلفن باعث شد چشمم گرد بشه.

(سمیر قطع کن تا بخوابیم)

با شنیدن این حرف فهمیدم آقای عاطف امروز مهد نمیداد.

حدسم درست بود.

نه خانوم مرادی، برام کاری پیش امده، نمیتونم پیام، کاری ندارین؟
این حرف اخرش یعنی قطع کن و مزاحم نشو.
نه، خدافظ.

بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد.

ادمی مثل عاطف، شبش، معلوم نمیشه با کی صبح میشه یه ادمی هم مثل شروین پایبند به عشق یه نفر میشه.
جلالی از سالن بیرون امد و گفت:

زنگ زدی؟

گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

چی گفت؟

گفت امروز نمیداد، خیلی هم خوب برخورد نکرد.

ایشی کرد و دستش رو به مغنغش کشید.

دیوونس این ادم.

اره.

سرم رو به معنی تایید از حرفش تکون دادم و وارد سالن شدم.....

روز بعد قرار بود بچه هارو به اردو ببریم.

همه بچه ها شور و هیجان خاصی داشتند.

توی حیاط صف کشیده بودن و دست هاشون رو روی شونه هم گذاشته بودن.

دختر ها با شعر هایی که باعث میشد که پسر ها مسخره بشن میخوندن.

باعث نارومی بین بچه ها شده بود.

(پسر ها بادکنکن دستشون بزنی میترکن)

اما از این بین ایناز افسره و غمگین اخر صف ایستاده بود.

دلم میخواست از دل این بچه سر در بیارم .

چرا ناراحته؟

چرا غمگینه؟

چی باعث شده از اول سال تا الان اینقدر تغییر کنه؟

مینی بوس امد.

اقای عاطف پالتوی خاکستری رنگش رو روی دستش انداخته بود که از مهد خارج شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

_بچه ها اروم و بی سر و صدا برین سوار شین.

سوار مینی بوس شدم و به بچه ها کمک کردم تا سوار شن.

همه بچه ها سوار شدن.

اخیرین نفر ایناز بود.

صندلی های مینی بوس پر شد.

دستش رو گرفتم و کمکش کردم سوار بشه.

جا نبود بشینه.

کنار خودم نشوندمش.

غیر از صندلی خودم.

اقای عاطف سرکی توی مینی بوس کشید و گفت:

__ همه چیز مرتبه خانوم مرادی؟

رو به راننده کرد و گفت:

__ بله، همه چیز خوبه.

__ پس شما حرکت کنید من با ماشین شخصی پشت سرتون میام.

در مینی بوس رو بست.

توی راه ایناز همش با مغنیش بازی میکرد.

موهانش به هم ریخته بود و مغنیش کج شده بود.

__ خاله، چیشده چرا هی تکون میخوری؟

دستی به مغنیش کشید و با عصبانیت بچه گانه گفت:

__ موهام رو نبستم، ندادم مامان جون برام گیس کنه، داره اذیتم میکنه.

راننده حرکت کرد.

__ اشکال نداره من موهات رو میبندم.

ایناز دستش رو روی مغنیش گذاشت.

__ نه نمیخواد خوبه.

خندیدم.

__ خاله اینجوری نمیتونی بشینی اذیتت میکنه.

بدون توجه بهش مغنیش رو در اوردم.

novelfor.ir

موهای بلند و لختش باز دورش ریخته بود.

هیچی کش مو و کلیپسی نداشت.

__ ایناز کش مو و کلیپس نداری؟

ایناز به معنی نه سرش رو بالا پایین کرد.

توی کیفم همیشه کش مو و کلیپس اضافه داشتم.

یک کش مو کوچیک توی کیفم بیرون اوردم.

کنارم نشسته بود، نمیتونستم موهایش رو ببندم..

__ ایناز، پشتت رو به من کن تا موهایت رو ببندم.

به حرفم گوش داد.

موهایش وز شده بود و توی هم گره خورده بود.

مشخص بود چند روزه موهایش رو شونه نکرده.

__ خاله، چند روزه موهایت رو شونه نکردی، مگه نمیزاری مامان جوننت برات شونه کنه.

__ نه، نداشتم

دستم رو روی موهایش کشیدم تا وزی هاش بخوابه.

__ چرا؟ نگاه موهایت چه شکلی شده.

موهایش رو سه تا کردم تا بیافم.

با خون مردگی روی گردنش شکه شدم .

دستم رو روش کشیدم.

با شک پرسیدم:

__ ایناز پشت گردنت چپشده؟

با صدایی که ترس توش موج میزد گفت:

__ هیچی، در اتاقم خورده بهش.

این خون مردگی جای ضربه نبود.

چون گرد و بزرگ پشت گردن بچه شکل انداخته بود.

__ ایناز کی پشت گردنت رو مکیده؟

ایناز حول شده برگشت.

مغنعش رو خواست بپوشه که نذاشتم.

__ ایناز کی اینجوریت کرده؟

جای مکیدن بود.

ایناز سیخ سر جاش نشست.

خون مردگی کمرنگ شده بود، رنگش قرمز و زرد بود.

ایناز هیچی نگفت و به روبه رو زل زد.

دهنش بسته بود.

اما ترس توی جنگل چشماش موج میزد.

__ ایناز؟

باز هم همون رفتار.

و سکوت.

دستاش رو توی هم پیچیده بود و با استرس تکون میداد.

یه چیزی توی ذهنم جرقه خورد..کنم فکر راجبش نداشتم دوست حتی که

(ازار،جنسی)

اما از چه کسی؟

از کی؟

موهانش رو پشت سرش بافتم و مغتش رو سرش کردم.

دستش رو توی دستم گرفتم و به ارومی کنار گوشش گفتم:

ایناز،خاله،من به کسی چیزی نمیگم،کی با تو این کارو کرده.

ایناز اب دهنش رو قورت داد.

خاله،من که گفتم خورده توی در اتاقم.

دستش رو اروم از زیر دستم در آورد.

کبودی گردن ایناز شده بود،عکس جلوی چشمام.

به تانتر رسیدیم.

از مینی بوس پیاده شدم و کمک کردم بچه ها یکی یکی پیاده .

بچه ها صف کشیده و دستاشون رو روی شونه هم گذاشتن.

اقای عاطف ماشینش رو به جا پارک کرد و پیاده شد.

به سمت ما آمد.

بچه ها کسی بدون اجازه،خانوم مرادی و من حق نداره از گروه جدا بشه،احیانا اگر جا موندین،همین جا میمونید

و به اون آقاهه(به نگهبان،تانتر اشاره کرد)بگید،فهمیدین؟

بچه ها یکصدا گفتن باشه.

بچه ها با صف وارد سالن تانتر شدن.

بچه ها با ذوق و شوق به پرده قرمز بزرگ نگاه میکردن.

تاآتتر خاله سوسکه بود.

عاطف چیز خوبی رو انتخاب کرده بود.

یه اهنگ شاد پخش شد و پرده قرمز رنگ کنار رفت.

راهنمایشون کردم روی صندلی های ردیف جلو نشستن.

بچه ها حیغ میکشین و از سر جای خودشون بلند شده بودن و دست میزدن.

اجرا کننده ها روی صحنه آمدن.

بچه ها با دیدنشون جیغ های کر کننده میزدن.

عاطف آمد و صندلی کنار من نشست.

اجرا شروع شد.

بچه ها تشویق میکردن.

از مدارس ابتدایی و مهد کودک های دیگه هم آمده بودن.

عاطف خودش رو به طرف من کشید.

__ به نظرتون بچه ها این نمایش رو دوست دارن.

نیم نگاهی بهش انداختم.

__ خیلی استقبال کردن، هیجانانشون رو ببینید!!!!

عاطف خودش رد بیشتر به من نزدیک کرد که بازوش به بازوم خورد.

به سمت مخالف صندلی تکیه زدم و عقب کشیدم.

این کارش واقعا من رو معذب میکرد و دلیل این رفتار هاش رو نمیفهمیدم.

بهش نمیخورد که یک عادت باشه، احساس میکردم از عمد این کار رو میکنه.

چرا اینقدر با من رسمی حرف میزنی؟

با این حرفش لحظه ایی شکه شدم.

به طرفش برگشتم.

ناخداگاه حالت تهاجمی به خودم گرفتم.

دلیلی نمیبینم که با شما رسمی نباشم.

مرموز و پر معنا.

لبخندی زد.

حداقل به عنوان یه همکار با من عادی حرف بزن.

الان ۴ ماهه،.....

وسط حرفش پریدم

من از این وضعیت راضیم آقای عاطف.

طوری این جمله رو خشک و سرد گفتم که خودم از لحن سردم، یخ زدم.

از رفتار ها و کار های عاطف بوی خوبی به مشام نمیخورد.

پام رو روی پام انداختم که تلفنم زنگ خورد.

از توی جیب فرمم بیرونش اوردم.

به شادی بچه ها نگاه کردم تا بحث رو ادامه نده.

لبخند شروین روی صفحه گوشی باعث شد لبخندی روی لبم بیاره.

نگاه خیره و اخم الود عاطف روی صفحه گوشی بود.

جدیدا سیبیل گذاسته بود که خیلی بهش می امد.

بدون توجه جواب دادم و از جام بلند شدم تا از سالن تانتر بیرون برم.

_ الو، سلام.

_ الو پریمه.

در سالن رو باز کردم و بیرون رفتم.

_ سلام عزیزم حالت چطوره؟

_ سلام به روی ماهت، کجایی؟ این سر و صدا ها چیه؟

روی ردیف صندلی های توی راهرو نشستم.

صدای جیغ و شادی بچه ها نمیذاشت، صدایش رو بشنوم.

_ بچه ها رو آوردیم اردو، تانتر خاله سوسکه.

توی سالن بودم، امدم بیرون.

نگهبان روی صندلی نگهبانی نشسته بود و داشت با گوشی توی دستش بازی میکرد.

_ اها به سلامتی.. خوشبگذره

_ سلامت باشی.

پام رو روی پام انداختم.

novelfor.ir

__ دلم برای صدات تنگ شده بود.. بشنوم رو صدات بزنگ گفتم

ناگهان موجی از آرامش، توی دلم سرازیر شد.

لبخند ملیحی روی لبهام نشست.

__ شروین؟

__ جانم؟

__ تو، خیلی، خیلی، خوبی.

شروین تک خنده ایی کرد و گفت:

__ منم خیلی خیلی دوستت دارم.

خجالت زده خندیدم و گفتم:

__ من که نگفتم دوستت دارم.

__ اولاً من حس میکنم.. میگی روزی یه دوما

__ کی مثلاً.

__ یعنی چی کی مثلاً؟

موهام رو توی مغنعه فرستادم.

__ یعنی کی بهت میگم دوست دارم.

شروین شیطون شد و گفت:

__ همین الان گفتمی.

__ شروین خیلی سواستفاده گری.

خندید.

جدیدا عاشق خنده هاش شدم بودم.

اما خنده الانش شیطون بود.

__باشه، تسلیم.

صدایش اروم شد.

مردونه و با جذب میخندید.

حیرت زده شدم.

با دکمه های فرم توی تنم بازی کردم.

__خیلی خوبی.

شروین خواست چیزی بگه که عاطف انگار فرشته مرگ، از سالن خارج شد.

به سمت امد.

__هر موقع دلت با دلم یکی شد اون موقع میگی دوستت دارم.

__خانوم مرادی معلوم هست کجایی؟ من که تک و تنها نمیتونم ۱۰-۱۵ تا بچه رو کنترل کنم.

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم گذاشتم و از جام بلند شدم.

__ببخشید تلفن داشتم الان میام.

نگهبان سرش رو از توی گوششیش در آورده بود و به ما نگاه میکرد.

عاطف چشم قره ایی به من رفت و وارد سالن تانتر شد.

__سریع تر، بچه های مردم امانتن، اگر میدونستم، مربی های دیگه رو می اوردم.

این حرف رو زد و وارد سالن شد.

novelfor.ir

از خرفش خوشم نیومد.

این مرد واقعا اخلاق مزخرفی داشت.

بچه ها چطور میتونستن توی سالن گم بشن؟

سرم رو به معنی تاسف براش تکون دادم.

به شروین پیام دادم که بیخش خدافظی نکردم باید برم.

نگهبان سر تا پای من رو نگاهی انداخت و به کار خودش مشغول شد.

وارد سالن شدم.

بچه ها ساکت و اروم نشسته بودن و داشتن تغذیه هاشون رو میخوردن.

عجب.

عاطف پاش رو روی پاش انداخته بود و داشت با اخم به اجرای بازیگران نگاه میکرد.

اروم رفتم و سرجام نشستم.

همون لحظه شروین جواب پیامم رو داد.

(مهم نیست عزیزم، برو به کارت برس)

سنگینی نگاه عاطف رو حس کردم.

صفحه رو قفل کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم.

صدا و گرمای نفس هاش از کنار گوشم باعث شد شکی بهم وارد کنه.

خانوم مرادی، دیگه تکرار نشه، میدونی که بچه ها....

میدونم بچه ها همه امانتن، حواسم هست.

خودم رو کنار کشیدم و به نمایش خیره شدم.

هیچ درک درستی ازش ندارم.

دیگه تا اخر نمایش اتفاق خاصی نیوفتاد.

بیچاره خانوم جلالی حق داره ازش گلگی کنه.

پیشدستی کردم و گفتم:

بعد از پایان بچه ها همه صف کشیدن و سوار مینی بوس شدن.

عاطف به کارتن گذاشت داخل مینی بوس و رو به من گفت:

در بست و رفت.

بستنی زمستونه رو بین بچه ها پخش کردم.

نگاهم سمت ایناز کشیده شد.

برعکس صبح، رفته بود ته مینی بوس و کنار بچه ها نشسته بود.

بستنی زمستونه توی دستش سالم بود.

بستنی زمستونه، بین بچه ها پخش کنید.

کبودی روی گردنش توی ذهنم هک شد.

باید این قضیه رو با شروین در میون بزارم، اون دکترو روانپزشکه خیلی خوب میتونه اون رو درک کنه.....

قسمت نهم

به ماشین تکیه زده بودم تا مهسا بیدار، رفته بود ذرت مکزیک بگیری.

هوا سرد سرد بود.

نسیم ملایمی وزید که باعث شد بلرزم و توی خودم جمع بشم.

الان چند دقیقه هست اینجا ایستادم، اما نمیاد.

نمیدونم چرا اینقدر طولش می‌ده.

یه ذرت گرفتن اینقدر طول میکشه.

به ساعت روی دستم نگاه کردم، ساعت دقیق ۵ بود.

اما اسمون داشت تاریک میشد.

کلا برعکس تابستون.

تابستون ساعت ۵ همیشه از خونه بیرون رفت، از بس گرم و طاقت فرساست.

نسیم دیگه ایی وزید که باعث شد دندونام از سرما به هم بخوره.

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

نیومد که.

ظبت رو روشن کردم.

صدای گیتار برقی توی ماشین پخش شد.

ارامش.

چه کلمه اشنایی شده بود، این روز ها برام.

چشمم رو بستم و سعی کردم آرامش بگیرم.

بیخ زدم.

با این کلمه فقط یک اسم یا یک نفر توی ذهنم نقش می بست.
ارامش زندگیم.

این یک نفر شده بود ارامش.

توی بدترین دردهام، توی بدترین مخلصه های زندگیم که بهش فکر میکردم ارامش میگرفتم.
اروم میشدم!!!

نمیدونم چرا قبلا سعی میکردم با مسخره کردن و عیب و ایراد گذاشتن روی اخلاق و ظاهرش از خودم دفعش کنم.
شروین واقعا بهترین بود.

خیلی راحت باعث شد کمتر از دوماه بهش دل ببندم.

یاد سیبیل هاش افتادم لبخندی روی لبم امد.

سیبیل هایی که گذاشته بود واقعا بهش می امد و باعث میشد با جذبیه و مردونه تر بشه، مرد من.

مرد من؟

چه جمله قشنگی.

جمله کوتاه دو کلمه ایی که باعث دلگرمی من شد.

مرد من.

مهسا در ماشین رو باز کرد و خودش رو داخل پرت کرد.

وای یخ زدم.. کنیم حرکت بعد بخوریم تا بگیر رو ذرت این

ذرت رو از دستش گرفتم.

چرا اینقدر دیر امدی؟

سیب زمینی های خلالی همراه زرشک روی ذرت باعث شد براق دهنم ترشح کنه.

شلوغ بود، این جا ذرتش معروفه، خیلی هم خوشمزس.

یه خلال برداشتم و توی دهنم گذاشتم.

طعمش عالی بود.

مهسا ذرتش رو هم زد و یه قاشق توی دهنش گذاشت.

ذرت داغ بود باعث شد بسوزه.

وای وای سوختم.

دهنش رو باز کرده بود و ها ها میکرد.

از حرکتش خندم گرفت.

خوب حواست کجاس یواش تر؟

مهسا ذرت داغ توی دهنش رو به زور قورت داد.

لامصب به ادم چشمک میزنه، میگه بیا من رو بخور.

دیوونه.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا هوای سرد بیرون باعث بشه ذرت خنک بشه.

مهسا هم همین کار رو کرد شیشه طرف خودش رو پایین کشید.

همونطور که ذرتش رو هم میزد گفت:

چیز هارو براش ببریم.

کمی ذرت توی دهنم گذاشتم.

طعمش واقعا معرکه بود.

سرش رو بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

__ مگه همه چیزش رو باید به تو بگه؟

شیشه رو بالا کشیدم.

__ نمیدونم، خوب زنگ میزد تعمیراتی!!

__ کم حرف بزن بخور تا بریم.

__ چرا شروین راجب خرابی حمامش چیزی به من نگفت.

__ سینا رفته خونه شروین، مثل اینکه لوله حموم شروین خراب شده، سینا رفته براش درست کنه. اچار اونجا بریم باید

منتظر ما هستن تا جعبه ابزار رو براشون ببریم.

باد سردی وزید که باعث شد دادم بره بالا.

__ مهسای خیر ندیده، یخ زدم، شیشه رو بده بالا. اگر میخواستم تو سرما باشم که نمی ادمم توی این اهنت بشینم.

چشم غره ایی به من رفت.

__ بار اخرت باشه به سلطان میگی اهن.

همین اهنه که گرم نگهت داشته.

novelfor.ir

با حالت مسخره ایی دستم رو روی فرمون ماشین کشیدم و گفتم:

__ عفو بفرما سلطان من رو گرم بدار.

مهسا از کار من خندش گرفت .

__ خدا کمکت نکنه باشی بهت بخندیم.

انگشتم رو تحدید وار جلوی صورتش تکون دادم.

__ بلند لطفا.

بعد از چند دقیقه ذرتمون رو خوردیم و حرکت کردیم به سمت خونه شروین.

این اولین بار بود که میرفتم اونجا.

نزدیک های خونه شروین بودیم که مهسا به سینا زنگ زد گفت داریم میایم.

خونه شروین توی یه اپارتمان ۱۵ طبقه در یکی از نقاط مرفح شهر بود.

مهسا ماشین رو پارک کرد و جعبه قرمز رنگی رو دست من داد.

__ بگیرش من چند تا چیز دیگه بیارم.

جعبه رو ازش گرفتم .

اعتراض کردم.

سنگین بود.

__ مهسا این سنگینه خودت بیارش.

مهسا چیزی توی کیفش گذاشت که ندیدم.

__ ای زهر مار،.

جعبه رو دودستی گرفتم.

__ بیا بریم دستم خسته شد.

__ به من چه ،خونه اینده تو حمومش خرابه من بیارم.

نگهبان توی لابی نشسته بود و داشت روزنامه میخوند.
بادیدن مهسا از جاش بلند شد و سلام احوال پرسى کرد.
من هم برای حفظ ادب سلامی کردم.
مهسا طبقه ۱۵ رو زد.

وارد اسانسور شدیم.

مهسا کیفش رو توی دستش گرفت و با هم به طرف اسانسور رفتیم.

__ اووف،چرا اینقدر بالا اگر یه روز اسانسور خراب شد،چطوری ۱۵ طبقه رو میاد پایین.

مهسا بیخیال گفت:

__ نمیدونم مشکل خودشه.

وقتی طبقه مورد نظر رسیدیم مهسا پشت سرم بیرون امد و انگار میخوام چیزی ازش بدزد دستش رو کرده بود
توی کیفش.

__ مهسا مگه میخوام غارتت کنم که دستت توی کیفته.

__ نه،حالا تو برو.. پلاک ۳۰

در مشکی که با عدد ۳۰ لاتین طلایی سمت چپ قرار داشت.

مهسا سعی میکرد پشت سر من باشه و انگار دیوونه ها دستش توی کیفش بود.

زنگ زدیم که در باز شد.

راهرو تاریک بود.

مهسا حوالم داد.

__ برو داخل دیگه، چرا ایستادی؟

__ اینجا چرا تاریکه، اصلا کی در رو باز کرد.

کفشم رو در اوردم.

__ حتما خونش جن داره.

وارد خونه شدیم .

خونه چهل چراغون شد.

کلی برف شادی، و بمب شادی روی سرم خالی شد.

از هر طرف همه برام تولدت مبارک میخوندن.

از خوشحالی شکه شدم، و ناخداگاه با دستم جلوی دهنم رو گرفتم.

از بس توی کار و مشکلات غرق بودم که به کل تولد خودم یادم رفت.

مهسا از پشت سر برام برف شادی میریخت.

از ته دل.

شروین کیک تولد رو برام آورد.

روش شمع ۲۵ بود.

__ اول ارزو کن بعد فوت.

خندیدم .

از فرط خوشحالی و تعجب نمیدونستم چی بگم.

گنگ شده بودم.

شروین کیک به دست کنارم ایستاد و کنار گوشم گفت:

__منتظر ما.

چشمام رو بستم و ارزو کردم که همیشه شروین رو داشته باشم.
چشمام رو باز کردم و شمع رو فوت کردم.
که با دست و هو کشیدن بقیه همراه شد.
دستش رو پشت کمرم گذاشت و سمت اتاق راهنماییم کرد.
وارد اتاق شدیم.
تا شروین در رو بست پریدم بغلش و از گردنش اویزون شدم.
__والای شروین، نمیدونم چی بگم.. خوبی خیلی
دستش رو محکم دور شونم و کمرم حلقه کرد.

شروین کیک رو دست سینا داد.

__قابل تورو نداره عزیزم.

با این حرفش گونش رو محکم بوسیدم.
شروین حیرت زده نگاهم کرد که باعث شد بخندم.
لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و گفت: عجب.
مهسا در رو محکم باز کرد.
که باعث شد خودم رو از توی بغل شروین بیرون بکشم.

__ بساط لاو ترکوندن رو بزایید برای بعد زودی بیاید بیرون.

__ باشه، الان میایم.

مهسا درو بست و رفت.

شروین لباس بلندی که روش کاور کشیده بود رو از روی تخت برداشت.

به سمت گرفت.

__ بیوشش.

لباس از دستش گرفتم.

__ جلوی تو؟

__ اره، مگه چیه؟ آخر عاقبت از این بد تر هاتم میبینم.

چپ چپ نگاهش کردم

__ شروین؟؟؟؟!!!!!! حالا تا اون موقع برو بیرون.

خندید و به طرف در رفت.

__ اخ من میمیرم برای اون موقع.

رفت و درو بست.

لباس رو از کاورش در اوردم.

دادی زدم که صدام توی اهنگ بیرون گم شد.

یه لباس مشکی کاملاً پوشیده و بلند.

لباس هام رو در اوردم و لباس رو پوشیدم.

دقیق دقیق اندازه تنم بود.

و کمر باریک ام رو به خوبی نشون میداد.

چند تقه به در خورد.

پریمه، پوشیدی؟

شروین بود.

اره.

آمد داخل.

نمیتونم زپیش رو ببندم.

سعی کردم زیپ رو ببندم.

من برات میبندم.

همونطور که درگیر بودم زیپ رو ببندم گفتم:

زپیش پشت کمرم بود و نمیتونستم ببندمش.

با سنگ دوزی های طلایی و نقره ایی.

دست از تلاش برداشتم.

شروین پشت سرم ایستاد و زیپ رو اروم بالا کشید.

گرمای نفس هاش پشت گردنم میخورد.

یه جوری شدم.

نفس هاش تند شد و به گردنم نزدیک تر .

مسخ شدم.

با بوسه ایی که پشت گردنم زد قلبم شروع به تپیدن کرد.

چشمام تا آخرین حد باز شد.

کلیس موهام رو باز کرد.

خرمن موهای مشکوی و ابریشمی رنگم دورم ریخت.

برگشتم طرفش.

چشماش خمار شده بود.

با نگاه اغواگرش تک تک اجزای صورتم رو بادقت نگاه میکرد.

یه قدم جلو امد که باعث شد یه قدم عقب برم.

خیلی خوشگل شدی.

یه قدم دیگه جلو امد که یه قدم عقب رفتم.

چشمام قشنگ میبینه.

یه قدم دیگه جلو امد که عقب رفتم .

خوردم توی کمد

چشمای من فقط تورو قشنگ میبینه.

یه تیکه از موهام که روی صورتم ریخته شده بود رو با دستش کنار زد و پشت گوشم داد.

یه قدم جلو امد.

به کمد خورده بودم و راهی نداشتم.

تنش مماس با تنم بود.

دست راستش رو بالای سرم گذاشت، کف دستام روی در کمد بود.

سرم رو بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم.

نگاه اغواگرش بین چشمام و لب هام در گردش بود.

_شروین؟

با صدای ملیحی گفت:

_جانم؟

نفس های داغ و تندش روی صورتم پخش میشد.

من هم تحت تاثیر نفس های گرمش روی صورتم قرار گرفتم.

هر ثانیه صورتش نزدیک تر میشد.

در اتاق یهو باز شد.

ترسیدیم و از جا پریدیم.

صورتش نزدیک نزدیک تر میشد.

لب زدم.

مهسا با چشمای گرد شده، کنار در ایستاده بود.

هول شده گفت:

_بچه ها منتظرن، زود کارتون کنید،... نه یعنی،... چمیدونم..... بیرون بیاین

این حرف رو سریع و پرشتاب گفت و بیرون رفت.

شروین دستی توی موهاش کشید و از توی جیب شلوارش رژلبی بیرون آورد.

گرفت ستم.

novelfor.ir

__ مهسا گفت بهت بدمش، اما دوست ندارم ازش استفاده کنی.

ازش گرفتم.

رژقرمز روشنی بود که به شدت بهم می آمد.

شروین جلوی ایینه رفت و یقه بلوزش رو مرتب کرد.

رفتم کنارش ایستادم و با دستم کنارش زدم.

رژ روی لبم کشیدم.

چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

__ خوبه گفتم دوست ندارم ازش استفاده کنی.

لبام رو محکم روی هم مالیدم تا پخش بشه.

__ اما من دوست دارم.. میاد بهم چقدر نگاه

لبام رو غنچه کردم.

اخمش غلیظ تر شد.

__ حداقل کمرنگ ترش کن.. کنه انتخاب نمیتونست ایی دیگه لب رژ مهسا

به سمت در اتاق رفتم.

دستی توی موهای لخت و بلندم کشیدم.

__ میدونه این رنگ خیلی بهم میاد، برای همین آورده.

دیگه منتظر نشدم ببینم چی میگه و از اتاق خارج شدم.

شروین پشت سر من از اتاق بیرون آمد.

اهنگ شادی پخش میشد و اکثرا وسط داشتن میرقصیدن.

مهسا با رقص طرفم آمد و دستم رو کشید .

بردم وسط.

وسط بودم کاری نمیتونسم انجام بدم.

با مهسا شروع کردم رقصیدن.

من برای تو دارم مهسا خانوم.

برای چی؟ ناراحتی وسط کار های خاکبرسریتون رسیدم؟

دستم رو چرخوندم و روی ریتم اهنگ خودم رو پیچ تاب میدادم..

خاکبرسری تو سینا انجام میدین که اثرش رو هم توی حموم میندازین.

مهسا رنگ به رنگ شد.

مهسا چرخی خورد.

یه کم برامون قر بده.

خیلی بیشعوری پری، حدث زدم برای تولد سینا که اونجا بودی دیده باشی، حالا باید بزنی تو چشمم.

شیطون خندیدم.

نه عزیزم، نزد تو چشمت، تو هستی که کاریو که نکردم میرنی توی چشمم.. سوخته دهن نخورده اش

مهسا چیزی نگفت.

اهنگ تموم شد.

رفتم و یه جا نشستم.

یه دختر ۲۷-۲۸ ساله بامزه و خیلی خوشگل کنارم نشست. داشت عروسکی و گرد صورت، موهایش رو فشن خرد کوتاه

novelfor.ir

کرده بود و دورش ریخته بود..بود کرده هم قشنگی صورتی ملایم ارایش

چهرش ملیح و عروسکی بود.

لبخندی بهم زد که چال گوشش مشخص شد.

خیلی به دلم نشست.

_ خوبی عزیزم؟ من خواهر شروینم شیما.

با تعجب به طرفش برگشتم.

تاحالا ندیده بودمش.

یعنی شروین به خانوادش جریان رو گفته؟

_ مرسی عزیزم، شروین چه خواهر خوشگل و مهربونی داشته رو نکرده.

لبخند عمیقی زد که چال گوشش مشخص شد.

چقدر این دختر خوشگل بود.

_ نظر لطفه، خودت هم خیلی خوشگلی، هیچوقت فکر نمیکردم شروین همچین دختری انتخاب کنه. احسنت واقعا

میگم به سلیقتش.

_ لطف دارید.

از تعریفش خجالت زده شدم و سرم رو پایین انداختم.

همون لحظه شروین امد و کنارم نشست.

دستش رو دور شونم انداخت و من رو طرف خودش کشید.

سعی کردم خودم رو از بغلش بیرون بکشم.

که نداشت.

جلوی شیما خجالت کشیدم .

این حرکت من از زیر چشمای عسلی شیما دور نمود.

شیما اروم خندید.

داری به پریمه چی میگی شیما نکنه میخوای مثل شادان خواهر شوهر بازی در بیاری.
شیما با سرمستی خندید.

نه بابا، اون دختره که کلا دیوونس.، میکنه زندگی داره چطوری شوهری خواهر چنین با مهسا نمیدونم من

چشمکی زد و ادامه داد.

داشتن بهش میگفتم که حیفه تو بشی زن شروین، داداشم اصلا خوب نیسن، اخلاق نداره.
با این حرفش باعث شد بخندم.

خواهر شوهر هم خواهر شوهر های قدیم، داری برای من زیر اب میزنی؟ بعد از کلی وقت از این خانم جواب مثبت
گرفتیما میخوای بیرونیش.
من شیما خنده بلندی کردیم.
نترس، نمپیره.

مهسا خرامان خرامان به سمتون امد .

شروین، مثلا برای عشقت تولد گرفتی، پاشین یه کم برقصین.

شروین از خدا خواسته من رو بلند کرد.

ای به چشم.

یه اهنگ شاد در حال پخش بود.

novelfor.ir

با هم رفتیم وسط.

دامن لباسم رو پایین کشیدم تا مرتب بشه.

این اولین رقص من و شروین بود.

کمی هیجان داشتم.

شروین مردانه میرقصید و هماهنگ با اهنگ خودش رو تکون میداد.

اهنگ کمی تند شد،

چرخه خوردم و موهام رو تکون دادم.

شروین قری به گردنش داد و شیطان ابروهایش رو بالا پایین میکرد.

از حرکتش خندم گرفت.

سینا بین من و شروین حرکت موضونی رفت که باعث خنده جمع شد.

در همین حین شیما هم به ما پیوست و شروع به رقصیدن کرد.

دو سه تا اهنگ به همین منوال گذشت.

با شروین رفتیم پشت میزی که تزیین شده بود ایستادیم.

دقیق رنگ لباسم.

به تیپ شروین دقت کردم.

بادکنک های مشکی طلایی سفید.

شلوار پارچه ایی مشکی با بلوز مشکی تنگ و کروات مشکی طلایی.

سینا گوشه ایی ایستاده بود بلند گفت:

پریمه شروین رو خوردی.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

خجل زده لبخندی زدم.

نگاهم رو از شروین گرفتم و به کیک دوختم.

کل جمع خندیدن.

اوف چه خوشتیپ.

مهسا هم دوربین به دست در حین به حواسی عکس میگرفت.

شیما شادی کنان به سمتون امد و کنار من ایستاد و گفت:

__ مهسا یه چند تا عکس بگیر.. ایستادم صاف

مهسا چند تا عکس گرفت.

با بچه ها و اعضای دیگه هم عکس گرفتیم.

فرزین دوست شروین گفت:

که باعث اعتراض شده بود.

__ شروین نمیخوای بهمون کیک بدی.

سینا هم به تقلید از فرزین گفت:

__ راست میگه کیکه بدجور چشمک میزنه.

شروین چاقو رو برداشت و تحدید وار توی هوا تکون داد.

__ اول کادو هارو بیارید تا کیکتون بدم.

جمع اعتراض کردن. فرزین گفت:

گور بابای ضرر ملت کادو هاتون رو بدین.

همه خندیدن.

سینا اهنگ ملایمی گذاشت تا کیک رو برش بزنیم.

چاقو رو توی دستم گرفتم، که شروین دستش رو روی دستم گذاشت.

لبخندی از کارش زدم.

با تولدت مبارک بچه ها کیک رو بریدیم.

همه دست زدن..

بچه ها یکی یکی کادو هاشون رو آوردن و من رو خوشحال کردن.

توی این جشن حتی به لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمیرفتم.

شروین جعبه مخملی از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

تولدت مبارک، این هم یه هدیه ناقابل.

جعبه رو ازش گرفتم و اروم بازش کردم.

یه گردنبند به شکل p بود خوشگل خیلی. بود شده امیخته هم توی که لاتین sh و

به صورت شروین خیره شدم و تشکر امیز ترین نگاهم رو بهش انداختم.

مرسی، خیلی قشنگه، واقعا نمیدونم چی بگم.

لبخندی زد.

قابل تورو نداره، ارزش تو بیشتر از این حرف هاست.

لبخندم عمیق تر شد.

انگار توی دلم کارخونه قند و شکر سازی به راه بود.

جعبه رو از دستم گرفت گردنبند رو در آورد و انداخت دور گردنم.

توی همین لحظه نگاهم به شادان خواهر سینا افتاد.

لبخند روی لبم ماسید.

چرا اینطوری نگاه میکنه؟

ازش چشم گرفتم و به بقیه نگاه کردم.

فرزین دوباره گفت:

گوشه ایی دست به سینه ایستاده بود و با پوزخند، بهمون نگاه میکرد.

پریمه خانوم، به ماچی بوسی چیزی از این شروین بگیر حسرت به دل نمونه.

مهسا هم دست پیش گرفت.

پری، فرزین راست میگه، زود باش.

اعتراض کردم.

عه یعنی چی جلوی شما؟

فرزین خندید و گفت:

حالا مگه بده یه کم ما هم فیض ببریم.

سیناگفت:

پری زود باش منتظریم.

برگشتم طرف شروین که خودش رو پایین کشیده بود و چشماش رو بسته بود.

چشمام گرد شد.

novelfor.ir

خنده جمع بلند شد.

مهسا قش قش خندید و گفت:

پری زود باش میخوام عکس بگیرم.

بیست جفت چشم زل زده بودن به ما.

عرق شرم داشتم.

اروم برگشتم و بوسه کوتاهی روی گونه شروین کاشتم.

بعضی ها دست زدن، بعضی ها هم اعتراض کردن، که قبول نیست ما از اون بوس ها میخواستیم.

از پشت میز بیرون امدم که مهسا گفت:

چه سریع حداقل میزاشتی سه تا عکس بشه.

ابروهام رو بالا انداختم.

هیز بازی های تو از فرزین هم بد تره.

خندید با هم رفتیم توی اشیزخونه.

یه لیوان اب پر کردم و یه نفس سر کشیدم.

همون موقع شادان با پوزخند وارد شد.

مهسا به کابینت تکیه زده بود و داشت عکس هارو توی دوربین نگاه میکرد.

شادان اروم لیوانی برداشت و زیر شیر اب گرفت.

موهام رو کنار زدم .

قشنگه، مبارکت باشه.

شادان به طرفم امد و گردنبندی که شروین هدیه داده بود رو توی دستش گرفت.

چشمای گستاخش همراه با پوزخند روی لب هاش کاملاً متضاد با حرفش بود.

لبخند زدم و تشکر کردم.

شادان پوزخند صدا داری زد.

مهسا هم دست از سر دوربین برداشته بود و به ما نگاه میکرد.

__ خوبه، خوب که نه خیلی خوبه. (ما خانواده به رو خودتون مکر و حربه با نفری دو) کرد مهسا به نگاهی نیم انداختن.

خودم رو با ضرب عقب کشیدم.

اخمام توی هم رفت.

مهسا دوربین رو روی میز گذاشت و کنارمون قرار گرفت.

__ شادان، خواهر سینایی، احترامت واجبه، درست صحبت کن.

شادان جوری به مهسا نگاه کرد که انگار به تیکه اشغال دیده.

اول سینا بیچاره شد بعد هم شروین.

مهسا حالت صورتش جوری شد که گفتم الان بلند میشه و شادان رو تیکه تیکه میکنه.

__ دارم حقیقت رو میبینم که میگم.. کردن انتخاب رو گدا گشنه تا دو خالم پسر و داداشم

همون لحظه صدای عصبانی شیما رو شنیدم که به شادان توپید.

__ شادان اگر همین الان این بساط مسخره و روانی بازیت رو جمع نکنی تضمین نمیکنم که بعدش چی پیش بیاد.

۱۰۰ اتای این دوتا می ارزه به توعه بیشعور، انتخاب دادش من هیچ ربطی به تو و امثال تو نداره .

شادان خواست حرفی بزنه که شیما پیش دستی کرد:

__ ساکت شو، همین الان برو بیرون که به سینا و شروین نگفتم.

شادان با خشم به هممون نگاهی انداخت و لیوان آب رو محکم روی کانتر کوبید و بیرون رفت. مهسا توی چشمش اشک جمع شده بود.

__ به خدا نمیدونم چیکار کنم، هر موقع وقت کنه بیاد خونمون این اراجیف رو میگه و میره.

شیمیا با مهریونی دستش رو روی شونه مهسا گذاشت .

__ میدونم میشناسمش، این حرف هاش رو به سینا بگو.

مهسا صندلی رو از پشت میز بیرون کشید و نشست.

ما هم نشستیم.

__ اول زندگیمون به سینا گفتم همه چیز رو ،اما شادان همیچین مظلوم بازی در آورد که همه چیز افتاد گردن من.

دیگه نتونستم چیزی بگم ،ساکت شدن خیلی بهتر از گفته، اینجوری میدونم زندگیم خراب نمیشه.

شادان خواهر سیناست، سینا همون قدر که من رو دوست داره همون قدر یابیشتر شادان رو ،هر کدوم از ما یه جایگاهی توی زندگیش داریم و براش خاصیم چیزی نمیتونم بگم چون برای خودم بد میشه و من ادم بده میشم.

شیمیا سرش رو با ناراحتی تکون داد.

موهای فشن خردش رو پشت گوشش فرستاد.

__ نمیدونم چی بگم.(میخوام عذر شادان طرف از من جان پریمه)من طرف برگشت،خودت که خوب میدونی،لطفا

این حرف هاش رو پای بچه بازی بزار و جدی نگیر.

لبخند مهریونی زد.

مهم نیست من شادان رو میشناسم.

سینا وارد اشپز خونه شد.

__ چرا شما عذرخواهی کنی،اونی که اشتباه کرده عذر خواهی نمیکنه شما کنی؟

__ اووف خانوما جلسه گرفتن، خطر ناک ترین جلسه دنیا.

خندیدیم.

به چشمای قرمز شده مهسا نگاهی کرد و خنده روی لب هاش ماسید.

__ مهسا چپشده؟

مهسا لبخند مصنوعی زد و گفت:

شما دست من رو گرفت و از اشپزخونه بیرون رفتیم.....

آخر های شب بود.

بچه ها یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن.

__ چیزی نیست، سرم درد میکنه.

مهسا هم آماده شد و همراه سینا رفتت.. میبره رو من خودش گفت که بگیر اژانس برام گفتم شروین به

شدیدا خستم بود.

چشمام باز نمیشد.

رفتم توی اتاق شروین تا لباسم رو عوض کنم.

که برم خونه.

کلپیس موهام رو از روی میز برداشتم .

موهام رو دور کلیس جمع کردم.. کردم محکم سرم بالای و شروین وارد اتاق شد.

_ شروین میشه زیپ لباسم رو باز کنی تا من لباسم رو عوض کنم.

بدون حرف به حرفم گوش داد.

پشتم رو بهش کردم تا زیپ رو باز کنه.

دستش به شونم خورد.

سر انگشتاش سرد سرد بود.

اروم زیپ رو پایین کشید.

_ دستت درد نکنه، میشه بری بیرون.

اروم برگشتم.

دیدم هیچی نمیگه.

ناگهان من رو توی بغلش کشید و هجوم لب هاش رو روی لب هام حس کردم.

لحظه ایی چشمم گرد شد.

کمی شکه شده بودم.

اروم و نرم میبوسید.

اما یواش یواش من هم همراهیش کردم.

ناخداگاه یکی از دستام توی موهایش رفت و دست دیگم پشت گردنش.

دستش روی کمر برهنم در گردش بود.

چشمم خمار شده بود.

بوسه محکمی روی لبم نشوند.

چشمم بسته بود.

هر دو نفس نفس میزدیم.

زمزمه کرد.

وقتش بود من هم بگم.

وقتش بود احساس جدیدم رو اشکار کنم.

__ من هم خیلی دوستت دارم.

__ دوستت دارم.

پیشنیش رو به پیشونیم چسبوند.

با اینکارم کمی خشن شد.

تا این حرف از دهنم بیرون امد، شروین دوباره لب هاش رو روی لب هام گذاشت.

یه بوسه با عشق..

یه بوسه با احساس...

یه بوسه با آرامش...

یه بوسه با نرمش.....

شروین من رو رسوند خونه.. بودیم نشسته ماشین توی

__ شروین؟

__ جانم؟

__ به خاطر امشب ممنون، به خاطر تولد قشنگی که برام گرفتی، به خاطر این گردنبندها، اصلاً به خاطر همه

چیز. شروین، خیلی خیلی.....

وسط حرفم پرید.

__ خوبم؟

خندیدم

__ نه، خیلی خیلی، دوستت دارم.

من رو توی بغلش کشید و پیشونیم رو بوسید.

__ من تو رو دوست ندارم، بلکه عاشقتم.

گونش رو بوسیدم.

از توی بغلش بیرون امدم.

__ شبت بخیر.

__ من دیگه برم.. بخیر شب

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدم.....

قبل از خواب به این فکر میکردم که هیچ مردی نبوده که این طور به من عشق بورزه و محبت کنه.

بابایی دیدم معتاد.

جلوی من، جلوی بچه هاش، زنش رو زیر کتک میگرفت.

تا چشمام رو باز کردم و دنیا رو دیدم.

من کمبود محبت از طرف یک مرد رو داشتم که شروین برام جبرانش کرد.
از مرد ها به خاطر بابام متنفر شده بودم.

که شروین به من نشون داد همه مرد ها شبیه هم نیستن.

شروین تنها مردی بود که با کارهای رفتارهایش به من نشون داد که فرشته ها هم میتونن مرد باشن..
این مدت همه چیز من شد شروین ، همه چیزم.
من نیاز به تکیه گاه داشتم، که همدم شد.
کاری کرد که لبخند مهمون صورتم بشه.
با یادش ناخداگاه لبخندی روی لب هام می امد.
با فکر شروین اروم خواب توی چشمام جوونه زد و من رو توی دنیای نا معلونی فرو برد.....

صبح مادر بزرگ ایناز با من تماس گرفت و گفت که ایناز صبح مهد نمیداد.

موقعی دلیلش رو پرسیدم گفت که حال ایناز خوب نیست.

کلا یادم رفت راجب ایناز از شروین بپرسم.

دستم رو مشت کردن و اروم توی پیشونیم کوبیدم... ذهن این به لعنت

لعنت به این فراموشی.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم.

۹:۳۰ دقیقه بود.

شروین الان سر کار هست.

نمیتونم بهش زنگ بزنم و بپرسم.

از جام بلند شدم و به طرف ابدار خونه رفتم.

امروز عاطف سر کار نیامده بود.

حداقل در هفته یک روزش رو نمی امد... میکرد شیرین شکر با رو چاییش داشت و بود نشسته میز پشت جلالی

لیوانی برداشتم و برای خودم چایی ریختم.

جلالی زیر چشمی من رو می پایید.

پشت میز روبه روی جلالی نشستم.

دستم رو دور لیوان چایی حلقه کردم.

به بخار گرمی که از چایی بلند میشد خیره شدم.

حس ششم فعال شد.

__ مرادی جان تو نمیدونی چرا عاطف امروز نیامده؟

__ نه چرا من باید بدونم.. انداخت بالا بیخیال رو شونش

__ خیلی دور ورت میپلکه گفتم شاید بدونی!!!

اخمام رو توی هم کردم و جدی به صورت خانوم جلالی خیره شدم.

چروک توی صورتش و موهایی که رنگ شده بود و ریشش سفید بود نشان از سن بالاش رو میداد.

__ خانم جلالی، من نمیدونم چه تفکراتی راجب من توی ذهنتون هست، ولی هر چی که هست درست نیست) امد حرف برنه که نذاشتم(من اینجا فقط مربی هستم.

صندلی عقب کشیدم و از جام بلند شدم.

روی صورتش خم شدم.

__ خانوم جلالی هر قضاوتی که کنید زیر دین هستید.

پس مراقب باشین..

صورت شکه شده جلالی نشان از درستی حرف هام بود.

درسته مجردم و جوون اما دلیل نمیشه که هر چیز منفی که توی ذهنتون امد به من نسبت بدین .

از ابدار خونه بیرون رفتم.

وارد کلاس شدم.

اگر بدهی فرهادی نبود و من مجبور نبودم از عاطف وام بگیرم مطمئنا از اینجا استعفا میدادم.....

__ وا پاکشاه دیگه، عروس دوماد پاکشاه میکنن دیگه.

__ به نظر من که شدین، مگه دیشب خونه شروین نمودی؟ خونه خالی، دوتا کفتر عاشق کنار هم، شیطان و....

ولی از لحنش خندم گرفت.

خودش هم قش قش خندید.

مغزم سوت کشید تا کجا پیش رفته.

__ مهسا خدا کمکت نکنه تفریح سالمی. خونه رسوندم دیشب نه، الان هم سر کار بودم دارم برمیگردم .

مهسا پشت تلفن اهی کشید.

__ حیف، حیف، برای ناهار بیا خونه ما.

شروین هم الان میاد.. بیرون بریم میخوایم هم عصر

__ وای خستم، نه عصر نریم بیرون.

__ اه، تو سینا و شروین چقدر بی احساسین. باشه. خستن میگن گفتم هم ها اون به ۳ به ۱ نریم بیرون. بیا پاشو زودی

خدافظ.

نذاشت خدافضی کنم تلفن رو قطع کرد.

مسیرم رو به طرف خونه مهسا کج کردم.

دستم رو برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم.

شروین زنگ زد.

جواب دادم.

سلام، عزیزم.

سلام به روی ماهت، خانومم کجایی؟ پیام دنبالت بریم خونه سینا.

توی تاکسیم، زحمت نکش عزیزم خودم دارم میرم.

میگفتی می ادمم دنبالت.

نه دیگه خودم دارم میرم، مرسی از لطفت.

کاری نداری عزیزم.

خدافظ.

نه نیبینمت خدافظ.

به خونه مهسا رسیدم.

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

به سمتم امد.

همون لحظه شروین هم از راه رسید و ماشین رو پارک کرد.

سلام کردم، جواب سلامم رو با خوشرویی داد.

خسته نباشی، میگفتی می ادمم دنبالت.

وارد اسانسور شدیم.

شروین دکمه طبقه مورد نظر رو فشار داد.

توی ایینه اسانسور خودم رو نگاه کردم.

باید به مهسا میگفتم تا بریم ارایشگاه.

شروین خیره خیره من رو نگاه میکرد.

سرم رو سوالی تکیون دادم.

لبخندی زد و گفت:

__ خانوم خوشگل خودم رو نه!!

با این حرفش خون توی صورتم دوید.

خجل زده سرم رو پایین انداختم.

دستش رو دور کمرم انداخت.. کشید خودش طرف رو من و

__ چیه؟ خوشگل ندیدی؟

زیر ابرو هام در امده بود.

__ نیازی نبود، خودم امدم دیگه.

__ فدای این خجالت کشیدنت که خوشگل تر میشی.

از اسانسور بیرون امدیم.

دستش رو از دور کمرم پایین انداختم.

زنگ واحد مهسا اینارو فشار دادم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مهسا در رو باز کرد.

__ وای سلام خوش امدین، بفرمایید داخل.

__ سلام.

وارد شدم.

کفش هام رو در اوردم.

سینا هم امد و با شروین خوش بش کرد.

مهسا یه بلوز شلوار ابی پوشیده بود، و موهای رنگ خوردهش رو بالای سرش محکم بسته بود.

با شروین رفتیم و روی کاناپه نشستیم.

مهسا برامون نسکافه آورد.

__ شروین کار ها چطور پیش میره؟

شروین یک قلب از نسکافش رو خورد و گفت:

__ کار ها خوبه تو چه خبر؟

سینا به پشتی میل تکیه زد، مهسا یه لیوان نسکافه برای خودش ریخت و کنار سینا نشست.

__ پسر ه هست علی فقانی.

__ علی فقانی؟

سینا دستش رو روی پاش گذاشت.

__ اره دیگه، علی فقانی همون که هرورین میزد.. ما کمپ توی دادن ترکش دوبار

شروین انگار چیزی یادش امده باشه گفت:

__ اها، همون که باباش تاجر بود، پسرش معتاد شده بود.

دفع کنه بس نیست دوباره میره طرفش.

__ اره همون ترک برای آوردنش دوباره، ول کن نیست این ادم، یعنی دردی که میکشه تا این اشغال ها رو از توی بدنش

تا آخر نسکافم رو خوردم و لیوان رو توی سینی روی میز گذاشتم.: گفتم
_خودش نمیخواد دیگه، ترک کردنش هم الکیه.

سینا لیوانش رو توی سینی گذاشت و گفت:

_دقیقا همینه، خودش نمیخواد. تاجر به باباش، مامانش معلم. رو خانوادمون ابروی میگه. داغونه اعصابش باباه
برده. میام اب و اون میرم سر تابه، چشم من رو دور میبینه و دوباره میره طرف این اشغال ها.
_چند سالش بود؟
مهسا که تا اون موقع ساکت بود گفت:

_ ۲۶ سالشه.

_ ای وای سنی هم نداره. ۲۶ طرفش رفته اخر دادن ترکش دوبار سالشه؟ دیوونس مگه؟
شروین لیوان نسکافش رو گذاشت توی سینی.

_ معتاد بودن هم یک نوع دیوونگیه.

سینی رو از روی میز برداشتم و بردم توی اشیخونه.

مهسا پشت سرم امد.

_ نمیخواست خودم می اوردم.

لیوان هارو توی سینک گذاشتم._

این بحث ها که میش میاد خاطرات خوشی توی ذهنم تداعی نمیشه.

_ بابات؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم و غمی عجیب ته دلم رو گرفتم.

__اره.

سراغ بشقاب ها رفت و اون هارو روی میز گذاشت.

کمکش برنج رو توی دیس کشیدم و تزیین کردم.

قیمه درست کرده بود.

غذای مورد علاقه من.

مهسا ظرف شیشه ایی سالاد رو روی میز گذاشت.

هیچ تزیینی نداشت.

__مهسا سفره اراییت واقعا صفره.

ساد فصل رو همش با هم مخلوط کرده بود و توی ظرف ریخته بود.

__خوب چیکار کنم، هر چی تلاش میکنم یه گلی، خطی، مربعی، چیزی در بیارم نمیشه.

همش رو قاطی میکنم. خوبه هم خیلی تازه، طرف خیلی راحت میشه، نمیخواد توی بشقابش قاطی کنه.

هوای و کاهو های خرد شده رو که روی کابینت گذاشته بود برداستم و روش رو تزیین کردم.

گوجه کوچیکی برداشتم و با چاقو اره ایی، شبیه گل درستش کردم.

مهسا با دقت به کارهام نگاه میکرد.

گل گوجه شده رو وسط سالاد گذاشتم.

قشنگ شد.

هر چی بود بهتر از سالاد مهسا شده بود.

__پری، نمیخوای فرمت رو عوض کنی؟

نگاهی به فرم روی تنم کردم، کلی اب گوجه روش ریخته شده بود.

__ ای وای، اصلا حواسم نبود.

__ درش بیار تا ببرم اویزون کنم.

خندید،

__ بیا تا یه بلوز بهت بدم.

با مهسا رفتیم و من لباسم رو عوض کردم.

هر دو مشغول گفت و گو وارد اشپزخونه شدن، و پشت میز نشستیم.

سینا تا چشمش با سالاد افتاد گفت:

شروین و سینا رو صدا زدیم تا بیان برای ناهار.

__ نه بابا زیرش نیم و جب تاپ پوشیدم. بیرون میرنه رودم دل

__ این سالاد تا چند دقیقه پیش که دیدمش شبیه جنگ زده ها بود، حالا چه خوشگل شده. ها هنر این از تو مهسا داشتی رو نمیکردی.

مهسا پشت میز نشست و گفت:

__ نه خیرم قبلاً هم قشنگ بود، پری درستش کرده.

شروین گوجه رو که شبیه گل درست کرده بودم رو از روی سالاد برداشت و خوردش.

با دهن پر گفت:

__ پس من هنر دست پریمه رو میخورم.

__ مهسا، یه کم یاد بگیر تا من هم هنر دست تورو بخورم.

مهسا خودش رو مظلون کرد.

وای سینا نگو، هر چی نگاه میکنم یاد نمیگیرم.
با این حرفش هممون خندیدیم.....

سمیر:

مشتم رو محکم توی ایینه کوبیدم.
ایینه به هزار تیکه تقسیم شد.
عصبی بودم.
از خودم.
از این بی احتیاطی.

از دستم خون جاری شد.

از این که نتونستم خودم رو کنترل کنم.

نعره ایی زدم و با دست زخمیم محکم توی دیوار کوبیدم.
دیوار سفید از خون دستم به رنگ سرخ در آمد.
به دیوار تکیه زدم.
به دیوار تکیه زدم.
انرژی خودم رو از دست دادم و اروم روی زمین نشستم.
نفس نفس میردم.

دستم خون ریزی داشت و به شدت میسوخت.
اما سوزشش بیشتر از سوزش قلبم نبود.
این چهارمی بود.

زنده موند!!!

اما با درد!!!

گلووم خشک شده بود و تنفس رو برام سخت میکرد.

انرژی خودم رو از دست دادم و اروم روی زمین نشستم.

زنده موند!!!

اما با ترس!!!

اگر دهن باز میکرد، چیزی از من باقی نمیموند.

بی احتیاطی کردم.

سرخودم داد کشیدم.

چرا؟؟

مگه قرار نبود، فقط سرگرمی باشه؟؟؟

مگه قرار نبود کنترل کنی حیوون؟؟؟!

محکم دستم رو توی موهام کشیدم.

ریشش داشت کنده میشد.

اما مهم نبود.

اره، من حیونم.

یه حیون کثیف.

۱۴ساله حیونم.

۱۴ساله که دیگه انسان نیستم.

چهار نفر.

چهار نفر.

به چاقوی تیز و بزرگی که روی تخت بود نگاه کردم.

اروم به طرفش رفتم و برش داشتم.

نقش اژدها و یاقوت سرخ رنگ روی پیکرش میدرخشید.

خون دستم روی چاقوی براق و سیقلی ریخت.

من این چاقو رو روی گردنش گذاشتم و گفتم اگر حرفی بزنی، با همین اژدهای تیز هم خودش و هم عزیزترین کس

زندگیش رو میکشم.

نمیتونه دهن باز کنه....

نباید باز کنه....

نباید...

زخمی پشت دستم انداختم و خونش رو جلوی صورتش گرفتم، که از ترس بیهوش شد.

سرم رو روی سینه ستبرش گذاشتم و چشمام رو بستم.

بوسه ایی روی موهام نشوند و گفت:

پریمه:

پریمه هیچوقت موهاش رو کوتاه نکن.. دارم دوست رو سیاهت ابریشمی موهای دستش رو بین موهام حرکت میداد که باعث شد بود خوابم بگیره.

خیلی دوستت دارم شروین.

بوسه دیگه ایی روی موهام زد.

من بیشتر.

فردی جلومون ایستاد و گفت:

__سلام.

چشمام رو باز کردم، از بغل شروین بیرون امدم.

با دیدن فرد رو به رو اخمام خواه نا خواه توی هم رفت.

شیدا.

شروین جدی شد .

__سلام.

شیدا با لوندی تکونی به خودش داد.

__ عزیزم فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت. (دیگه بود پریمه) کرد اشاره من به؟ دوست دخترته؟

شروین با اخم من رو طرف خودش کشید و دستش رو دور شونم انداخت.

__ نه دوست دخترم نیست نامزدمه.

شیدا پالتوی جلو بازش رو کنار زد، شلوار چرمی پوشیده بود، همراه شومیز بافت ریز و پالتویی بلند تا مچ پا، ارایش

به شدت غلیظ زشتی داشت، که ادم رو میترسوند.

__ واقعا،؟؟؟؟ خوشبخت بشین.

با چندش به من نگاهی کرد که باعث شد عصبی بشم.

شروین بی توجه به شیدا دست من رو توی دستش گرفت و گفت:

__ پریمه جان، بریم اونطرف یه چیز گرم بخوریم.

از جامون بلند شدیم و بدون توجه به شیدا به طرف بوفه پارک رفتیم.

اصلا حس خوبی نداشتم که شیدا رو دیده بودم.....

وارد مهد کودک شدم.

هیچکس توی مهد نبود. میکشید نقاشی داست و بود نشسته کلاس توی تنها ایناز

به سمتش رفتم.

_ ایناز کو بچه ها، چرا تو اینجا تنهایی؟؟

ناگهان سرش رو بلند کرد.

گریه میکرد.

اشک هاش خون بود.

صورتش خیس از خون.

جیغی کشیدم و به عقب رفتم.

سرش پایین بود.

محکم به کسی خوردم.

عاطف بود.

عاطف خنده کریهی کرد و من رو محکم به دیوار کوبید .

دستش رو دور گردنم گذاشت و میخواست من رو خفه کنه.

اما ولم کرد.

ایناز با دیدن عاطف جیغی کشید و ترسیده عقب عقب رفت.

عاطف به ایناز حمله ور شد که از خواب پریدم.

تنم خیس عرق بود.

موهام به پیشونیم چسبیده بود.

نفس نفس میزد.

چه خواب بدی بود.

وحشتناک بود.

اما خداروشکر فقط یه خواب بود.

گردنبند شروین رو توی دستم گرفتم..شدم اروم یادش با

اما قلبم مثل بچه گنجشک توی سینم میکوبید.

پتو رو کنار زدم

به دستشویی رفتم.

شیر اب سرد رو باز کردم و چند تا مشت اب سرد به صورتم پاشیدم.

چهره خون الود ایناز جلوی چشمم امد

سرم رو تکون دادم تا یادم بره.

نباید میترسیدم.

خواب اشفته بوده.

اشفته و نا اروم بودم.

اره ،همینطوره.

رویای صادقه نیست.

اصلا از قدین گفتن خون توی خواب خواب رو باطل میکنه.

از دستشویی بیرون رفتم و صورتم رو با حوله خشک کردم موبایلم رو برداشتم تا از روی سایننت برش دارم. ۴ روزی بود که یک شماره ناشناس برام پیام میفرستاد. فقط اس ام اس، زنگ نمیزد.

باز هم همون شماره.

ذخیرش کردم تا ببینم تلگرامی واتسآپی چیزی داره یا نه، اما هیچی نداشت. ساعت ۲:۳۰ دقیقه شب پیام داده بود. «به شروین اعتماد نکن، داره ازت سوء استفاده میکنه» میدونم یکی هست که میخواد رابطه من و شروین رو به هم میریزه.

پیامش رو باز کردم.

این حرفاش رو باور نمیکردم فقط دلم میخواست بدونم کیه که این پیام ها رو میده؟؟؟ پیام قبلش رو ساعت ۶ بعد از ظهر فرستاده بود.

«شروین بهت خیانت میکنه»

لعنتی هر کی هست هم من و هم شروین رو خوب میشناسه.

گوشی رو کنار گذاشتم. شروین رفته بود سمینار.

موقعی که امد در اولین فرصت بهش قضیه رو میگم.

هر کی هست واقعا خیلی بچه گانه و غیر عقلانی کار میکنه.

چون با یک اس ام اس میخواد رابطه مارو خراب کنه.

novelfor.ir

روز جمعه بود و ساعت ۷.

همه خواب بودند.

کنری رو پر اب کردم گذاشتم جوش بیاد تا چایی دم کنم.

به تعداد نفرات تخم مرغ گذاشتم تا اب پز بشه.

رفتم توی حال و به پشتی لاکی رنگ تکیه زدم.

دیروز با مهسا رفتیم برای مامان رنگ مو خریدیم.

سفیدی موهاش در امده بود و موهاش جو گندمی شده بود.

چند هفته دیگه عیده.

خونمون اصلا و حال و هوای عید نداره.

دستم رو روی روی تک فرش لاکی رنگ کشیدم.

گلهای سفید رنگش کمی تیره شده بود و مشخص نبود.

کاشکی امروز قالی رو بندازیم بیرون بشوریم.

قرار بود خونه رو عوض کنیم اما به خاطر وامی که از عاطف گرفته بودم نمیشد.

ماه تا ماه داشت از حقوق کم میکرد.

این جور که پیش میره فکر کنم تا چند سال باید توی مهدش کار کنم تا بتونم وام رو پس بدم.

توی این مخصصه فرهادی از کجا پیداش شد؟

«فلش بک به گذشته»

دارم برای کنکور میخونم..میشه اتاق وارد دستشه بشقاب یک که درحالی فرید

توی بشقاب یه سیب سرخه با یه پرتقال نارنجی.

__ ابعی بیا از صبح تا الان داری درس میخونی خسته شدی.

کتاب فلسفه رو مبیندم..میگیره طرفم به رو بشقاب

ازش میگیرم.

سیب رو بر میدارم و نصفش میکنم.

نصف سیب رو به طرف فرید گرفتم.

سیب رو از دستم میگیره.

__ من دوست دارم، دکتر بشم، روپوس سفید بپوشم.

لبخندی میزنم به هدف و ارزوی قشنگش.

ناگهان مشاجره ارومی که بین مامان و بابا بود بالا میگیره.

__ باید درس خوندم..بیاری رو عالی رشته یه.شی مستقل.برسی جایی یه به تا

فریماه ۴ساله ترسیده وارد اتاق میشه.

گریه میکنه.

بلند میشم و بغلش میکنم.

موهای خرگوشی مشکی رنگش توی صورتم میخوره.

پدر حرف رکیک به مادر میده.

مادر سعی داره ارومش کنه تا صداهش همسایه ها رو خبر دار نکنه.

صدای بسته شدن پنجره اشپزخونه میاد.

فرید سیب به دست شکه شده، به در اتاق نگاه میکنه.

فریمه دستاش رو روی گوشش گذاشته.

اروم توی بغلم گریه میکنه..

صدای مامان بالا میره.

چرا این کار رو کردی؟ چرا رفتی خونه رو فروختی؟ چرا اوارمون کردی؟

بابا دوباره حرف رکیکی به مامان میزنه.

مال خودمه، هر چی که اینجا هست مال منه.. میخورم میفروشم

مامان با عجز ناله میکنه.

بچه هات رو اواره کوچه خیابون کردی.

هر چی داشتیم و نداشتیم فروختی، دود کردی رفت هوا.

تو رفتی پیش فرهادی بدهی بالا آوردی، مجبور شدی خونه رو فروختی.

بابا نعره ایی میزند.

صدای شکستن میاد.

فریمه توی بغلم جیغ کوتاهی میکشه.

اره، هر کی گفته راست گفته. تازه ۱۸ میلیون دیگه هم باید بدم، ربطش به تو چیه؟

مامان عصبی داد میزنه و فحش میبامیده.

من و فرید میفهمیم که چه اتفاقی افتاده.

ناگهان جیغ مامان داخل خونه طنین انداز میشود.

فریماه رو از بغلم بیرون میکشم و سریع به بیرون اتاق هجوم میارم.

پدر موهای کوتا مامان رو توی دستش پیچیده و با پاش به شکمش ضربه میزنه.

اما بابا با پای چپش به من لگدی میزنه .

پاش محکم توی شکمم فرود میاد .

برلی نجات مامان به سمت بابا یورش میبرم تا دست های بابا رو از دور دستش خارج کنم.

با ضرب توی دیوار کوبیده میشم..میشه حبث سینم توی نفس

فرید با سر به سنگ گرانبیت اپن میخوره.

خون فواران میشه.

کشان کشان خودم رو سمت فرید میکشم.

بابا تا سر فرید رو میبینه میترسه.

دست از کتک زدن مامان میکشه با ترس و دو از خونه خارج میشه.....

فرید میخواد به مامان کمک کند اما بابا اون رو هل میده .

«زمان حال»

مامان خمیازه کنان از اتاق خارج شد.

تا چشمش به من افتاد گفت:

__چقدر زود بیدار شدی؟

لبخندی به چهره مهربونش زدم.

__اره، عادت کردم ساعت ۶ از خواب بلند شدم.

سرکی توی اشپز خونه کشید.

__پریمه اب گذاشتی برای چایی؟؟ جوش امده!!!

اینقدر درگیر گذشته بودم که همه چیز رو به کل فراموش کردم.

از جام بلند شدم و وارد اشپز خونه شدم..بود امده جوش کتری

چایی رو دم کردم.

زیر تخم مرغ هارو خاموش کردم.

فربد با چهره ژولیده و خواب الود وارد اشپزخونه شد.

په راست سمت یخچال رفت.

با گیجی به طرف من برگشت

__تو چرا نرفتی سر کار؟

در یخچال رو بستم.

__فربد چیکار میکنی؟

نزن.

گنگ سرش رو تکون داد و بیرون رفت.

__ کی جمعه میره سر کار که من برم؟ برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه ،صبح اول صبحی حالم رو به هم

تخم مرغ هارو زیر اب سرد گرفتم تا بتونم پوستشون رو بگیرم.

__ فریمه.... فریمه، بلند شو ظهره ،چقدر میخوابی.

صدایی نشنیدم ،دوباره صداش کردم.

__ فری..... فریییی

__ اه باشه، الان بلند میشم، کم داد بزن.

سفره رو پهن کردم.

دادی زد و گفت:

از همین جا هم فریمه رو صدا زدم.

تخم مرغ هارو پوست کردم و همراه نون ،نمک و فلفل سیاه پای سفره بردم.

لیوان شیری پر کردم تا فریمه بخوره.. رنده توی

فریمه خمیازه کشان با موهایی ژولیده از اتاق بیرون امد.

__ سلام، صبح بخیر ابجی.

با خوشرویی جوابش رو دادم.

دستی به لباس خواب پوشیده عروسکیش کشید و به دستشویی رفت.

۳ لیوان رو پر از چایی کردم.

مامان مرتب و تمیز پای سفره نشست.

__ دستت درد نکنه.

__سرت درد نکنه ،بخور نوش جان.

به ترتیب فرید و فریمه پای سفره آمدن.

مشغول خوردن صبحانه شدیم.

لقمه توی دهنم رو خوردم و به موهای مامان اشاره کردم.

__مامان،دیروز با مهسا رفتیم برات رنگ گرفتم موهاش رو رنگ کنم،قبل از عیده یه صفایی بده.

مامان که حواسش جمع شده بود گفت :

__چه رنگی خریدی؟

__عسلی،روشن نیست مهسا هم از همین میخواد بزاره.

به فرید و فریمه نگاه کردم و گفتم:

__و شما دو تا این قالی رو امروز میندازیم بیرون که بشوریم. بگیر پودر سوپری از برو فرید،طی کشیدن هم با

توعه. میکنی تمیز و خالی رو کمدت هم تو فریمه،مرتب همه چیز رو دوباره سر جای خودش میزاری.خون جیگرم

شده..نباشه دید توی تا کمد توی بزار هاتم کثیف لباس سید

هر دو سرشون دو به معنی فهمیدن تکون دادن.

__دقیقا،امروز میخواستم بگم قالی رو بندازیم توی حیاط بشوریم.

__اره گل های سفید قالی اصلا مشخص نیس.

بعد از صبحونه با فریمه سفره رو جمع کردیم.

فرید رفت و ۵تا پورد گرفت.

قالی رو لوله کردیم و بردیم توی حیاط.

رفتم توی اتاق تا لباس هام رو عوض کنم که صدای اس ام اس گوشیم آمد.

از همون شماره بود.

سریع زنگ زدم... کرد قطع خورد بوق یه

لعنتی؟

این کیه؟

هر کی هست خیلی بچگانه و بی عقلی کار میکنه.

باز هم از همون محتویات پیام های قبلیش بود.

«بزرگترین اشتباه زندگیت انتخاب شروین بود»

پوزخندی زدم.

بچه.

بچه.

پیامش رو باز کردم.

یه بار دیگه تماس گرفتم، خاموش بود.

هر کی هست واقعا بچه هست!!!

گوشی رو کنار گذاشتم و لباس هام رو عوض کردم.

فریمه هر چیزی که داخل کمدش بود رو بیرون آورده بود و داشت تمیز میکرد.

رفتم توی حیاط.

مامان شیر اب رو روی فرش باز گذاشته بود و داشت قالی رو خیس میکرد.

لوله رو برداشتم و روی قالی اب پاشی کردم.

همون موقع در حیاط به صدا در امد.

مامان چادرش رو از روی بند رختی برداشت و سرش کرد.

رفت و در رو باز کرد.

سرکی کشیدم ببینم کیه.

یکی از همسایه ها بود.

خاتون.

بدون توجه به کارم ادامه دادم.

بعد از ۵ دقیقه قالی خیس خیس شد.

یکی از پورد ها رو برداشتم و روی قالی پخش کردم.

خاتون همینطور سر مامان رو به حرف گرفته بود.

برس قالی شویی برداشتم و گوشه ایی از قالی شروع به شستن کردم.

بعد از چند دقیقه ،خاتون دست از سر مامان برداشت و رفت.

مامان لبخند ملیحی روی لبش بود.

چادرش رو در آورد و روی بند انداخت.

__ خاتون چی میگفت یک ساعته.

مامان برس برداشت و گوشه ایی از قالی نشست.

__ امر خیره.

__ برای کی؟

__ پسرش حسین.

__ اها، دختره کی هست؟

میخواستم اب دهنم رو قورت بدم که پرید توی گلوم.

افتادم روی سرفه .

ایسادم و برس رو روی فرش انداختم.

کمی اب خوردم.

از چشمام اشک جاری شد.

قشنگ خفه شدم.

سرفم بند امد.

با چشمای اشکی رو به مامان گفتم:

مامان شلنگ اب رو جلوی دهنم گرفت.

تو.

ابروهام بالا پرید.

تو چی گفتی؟

مامان شونش رو بالا انداخت .

گفتم ،برای پنجشنبه هفته دیگه بیان!!

چشمام از این گرد تر نمیشد.

جیغم بالا رفت.

چی؟ چرا گفتی؟ من نمیخوام. نه گفته بگو، لغوش کن.

مامان اخمی کرد.

نه دیگه زشته، من جلوی خاتون ابرو دارم، بعد هم دختر ۲۴ سالته، نمیخوای شوهر کنی بری سر خونه زندگیت؟

برس رو از روی قالی برداشتم و نشستم.

نه، نمیخوام، قرار مسخره پنجشنبه رو لغوش کن.

زشته دختر.

زشت پیرزن.

جوابت نه هست، پنجشنبه بگو، من لغو نمیکنم.

دلم میخواست مامان رو سیری تا جا داره بزوم.

یه کلام بر نگشت نظر من رو بیرسه.

برس رو محکم روی قالی میکشیدم و میشستم، حرصم رو سر قالی خالی میکردم.

من با شروین هستم.

خانواده شروین کلا از رابطمون خبر دارن.

اگر مامان عقاید قدیمی خودش رو نداشت حتما بهش میگفتم.

هم میتونست راهنمایم کنه و هر کسی رو قبول نمیکرد که برای خاستگاری من بیاد.

موقعیت اجتماعی شروین، خیلی بهتر از پسر خاتون بود و صد درصد مورد قبول مامان میشد.

وای از این عقاید، وای از این قدیمی بودن.

میترسیدم بگم اگر میگفتم برام بد میشد.

مامان توی همون تیکه خودش مونده بود.

فریمه موبایل من توی دستاش وارد حیاط شد.

زنگ میخورد.

novelfor.ir

ای داد بیداد. کنی چیکار میخوای حالا؟

چیکار میتونم بکنم میگم نه دیگه.

اووف، بهتر.. نیست شروین از بهتر کس هیچ

با یاد شروین لبخندی روی لبم امد.

اون که صد درصد، کسی بهترش نیست.

مهسا؟

جانم؟

دلم براش تنگ شده.

این تازه اولشه، اگر بدونی من و سینا چه سختی ها کشیدیم که به هم رسیدیم.

میدونم، دخالت هاش شادان واقعا ازار دهنده بود.

بعد از این سختی ها وقتی به هم رسیدین، آرامش بعدش قشنگه.

فکر اینکه با شروین ازدواج کنم و با هم توی یه خونه باشیم و مستقل ته دلم قنچ رفت.

پری، هستی؟

انشالله.

مهسا من برم، کار دارم.

باشه عزیزم، خداافظ.

اره هستم، داشتم به این فکر میکردم چقدر لذت بخشه که یه زندگی مستقل با شروین داشته باشم.

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی حیاط.

مامان شلنگ رو روی فرش گرفته بود تا طاهرش کنه.....

مامان موکتی توی سالن پهن کرده بود که روی اون بشینیم تا موقعی که فرش خشک بشه. فرید بالشی زیر سرش گذاشته بود و چشمش رو بسته بود.

مامان هم رفته بود حمام، وسواس داشت و میگفت قالی کثیف رو شستم. فریمه هم از صبح تا الان درگیر کمد بود.

جواب داد.

__ الو، سلام، عشقم، حالت چطوره؟

.....

__ چرا ناراحتی خرگوشم؟

.....

__ عروسک من ناراحتی نداره خودم برات میخرم.

گوشی فرید زنگ خورد.

دستام رو زیر چوونم زدم و چشمام رو ریز کردم.

__ فاطمه، اگر رفتی خونه خالت من میدونم و تو.. یالغوزت خاله پسر اون با

.....

__ میشینی تو خونه نمیری، به مامانت هم بگو سرم درد میکنه.

ناگهان شیطنتم گل کردو نداشت به جا بشینم.

صدام رو لوس و نازک کردم و بلند گفتم:

__ فرید عشقممم کجایی؟ دلم بغلت رو میخواد.

چشمای فرید گرد شد و اروم توی پیشونیش زد.

ریز ریز خندیدم.

__ نه خرگوشم صدای تلوزیون هست، یه سریال ترکی داره پخش میشه.

رفتم کنار فرید و سرم رو کردم توی تلفن و گفتم:

__ فرید، با کی حرف میزنی؟ بیبا موهام رو برس بکش، چرا زیر قولت میزنی؟

فرید انگار جت از جاش بلند شد و رفت توی اشپزخونه .

قش قش خندیدم.

صدای بلند فرید می امد.

__ فاطمه، به خدا خواهرم بود، میخواد اذیتت کنه، قهر نکن. فاطمه؟؟؟ اه..... اه

با قیافه مجاله بیرون امد.

__ پری، این چه کاری بود که کردی. برنم مخش تونستم تا مدرسش دم رفتم هفته دو، بیبا برا پروندیش.

قاه قاه خندیدم.

دستی روی موهای به روزش کشید و با خودش گفت:

__ حالا باید خودم بکشم تا ناز بخرم .

و رفت توی حیاط.

هر موقع عصبی میشد اسمم رو صدا میکرد.

از حرف و چهره توی هم رفتش خندیدم... میپیچه تنم توی جور بد ها موقع بعضی ریختن کرم هوس
مامان از حمام بیرون امد.

_وای مامان چقدر خوشگل شدی، چقدر بهت میاد!!!!

مامان ریز ریز خندید.

_دیگه میخوام داماد بیارم بشم مادر زن.

اخم کردم.

رنگی که روی موهاش گذاشته بودم به شدت به پوست سفید و چشمای مشکی اش می امد.

_مامان، دلت رو به پسر خاتون صابون نزن، اینهمه درس نخوندن که زن به بیکار الاف دیپلمه بشم.

مامان حوله رو توی موهاش کشید و وارد اتاق شد.

از همون جا داد زد:

_باشه تو هم، با این درس خوندنت.

(ادام رو در آورد) درس خوندم، درس خوندم.

دلم میخواست به مامان بگم، اما عقابش نمیداشت.

به هزار زور و بدبختی راضیش کرده بودم که سر کار نره، خودم خرج خونه رو در بیارم.

اگر میفهمید حاضر بود خودش بره سر کار و من بیکار بشم.

امان از این قدیمی بودن، امان.

این مشکل من تنها نیست، مشکل اکثر دخترهای ایرانیه، که نمیتونن به مادر هاشون چیز هایی فراتر بگن اگر بگن

اعتماد از بین میره.

novelfor.ir

دختر ها محدود میشن. زیر ذره بین میرن ، هر چند سالشون هم که باشه...

نصف شب بود، همه خواب بودن.

توی عالم خواب و بیداری دست و پنجه نرم میکردم که صفحه گوشیم ، خاموش روشن شد.

فکر کردم پیام امده خواستم بیخیال بشم که دیدم زنگ میخوره.

قسمت یازدهم

شروین بود.. زده زنگ شبی نصفه این که افتاده اتفاقی نکنه

ترسیدم و با دلهوره تماس رو وصل کردم.

_ الو، شروین.

صداش گرفته و اروم بود.

پتو رو کنار زدم و نشستم.

_ پریمه؟؟

_ برای من خیلی بده ، اما انگار برای تو خوبه.

نگران شدم.

_ شروین چی میگه؟

_ جان؟ شروین اتفاقی افتاده، چرا صدات اینطوره؟

_ شنیدم میخوای ازدواج کنی؟ خوشبخت بشی!! فکر نمیکردم برات بی اهمیت باشم.

خندم گرفت.

دستم رو توی موهام کشیدم.

این کار کار مهساسات، قضیه خاستگاری رو به شروین گفته چون که فقط مهسا خبر داشت.

_ خوب اره، میخوام ازدواج کنم، خیلی هم دوستش دارم.

پوزخندی زد.

خندم رو کنترل کردم.

_ خوشبخت بشی، حالا کی هست؟

خندم رو ول کردم.

_ خودت.

_ چی؟ من.

صداش حیرت داشت.

novelfor.ir

اره، مگه قرار نیست، با تو ازدواج کنم؟

شروین حول شد.

خوب معلومه، ولی مهسا یه چیز دیگه میگفت.

برام خاستگار امده ولی من فقط تورو میخوام.

خندید.

میخوام برم!!

تعجب کردم این نصفه شبی.

کجا؟

قربونت.

خندیدم.

دیوونه.

قند توی دلم اب شد.

موقعی مهسا بهم گفت حالم گرفته شد، از خودم بدم امد، فکر کردم این مدت باز یچه دستت بودم. ریخته برنامه

بودم بعد از عید بیایم خاستگاری که مهسا بهم شک وارد کرد.

با حرف اخرش یه چیزی توی دلم خالی شد.

شروین جدی که نمیگی؟

کاملا جدیم. کنیم عقد بشه اگر گفتیم هم محرم از قبل برای، تاریخ عروسی هم هر موقع خودت گفتی.

من بیشتر.

ولی خیاط خوبی هسی!!

خیاط؟

__اره خودت همه چیز رو بریدی و دوختی!!

__عاشقتم.

__من که فقط خاستگاری رو گفتم، مامان با شیما اقاچون تاریخ عقد مشخص کردن.

اگر چیزی نمبگفتم تاریخ عروسی هم مشخص میشد.

__پس بگیم اون ها خیاط خیلی خوبین.

چشمام گرد شد.

__من رو؟ چرا؟

__اره قبول دارم، راستی مامان میخواد ببینت.

__شیما تو خونه چپ میره راست ممیره میگه پریمه. رو روز یه بهم گفت. ببینت مشتاقن خیلی اقاچون و مامان

مشخص کن تا ببینت.

__وای استرس گرفتم.

__استرس نداره که خانواده منه.

__اگر از من خوشش نیاد چی؟

__مهم نیست، تو قراره با من زندگی کنی نه با خانوادم.

__اوفف نمیدونم. برمیگردی سمینار از کی؟

__دو روز دیگه، خوب مزاحمت نباشم، برو بخواب بد موقع زنگ زدم

خمیازه دهن دره ایی کشیدم.

__ مراحمی، خوب شبت خوش.

__ شب بخیر زندگیم.

__ به امید دیدار.

تلفن رو قطع کردم.

سر جام قلمی خوردم.

فکر دیدن، خوانواده شروین بدجور استرس توی وجودم انداخت.

اگر از من خوشش نیاد، بپرسه بابام راجب اگر یا؟

من از جایی که دارم زندگی میکنم حراس ندارم، از اعضای خانوادم خجالت نمیکشم، تازه باعث غرورم هم هستن، از بابام میترسم، درسته که نیست اما گذشتش که اینده ایی رو برامون ساخته میترسم.....

کنار خیابون روی بلوار، اروم راه میرفتیم.

__ شروین من میترسم.

__ بدتر از ترسی نبود که تو و مهسا به جون من انداختین.

__ من که کاری نکردم، همش تقصیر مهساست، شروین گلگی نکن. بشم رو به رو مامانت با چطوری من؟

شروین دستم رو توی دستش گرفت.

__ میبینیش سلام و حال و احوال پرسه میکنی، باهاتش روبه رو شدی و تمام.

اروم به بازوش کوبیدم.

__ شروین دارم جدی حرف میزنم، اگر از من خوشش نیاد و نزاره که با هم ازدواج کنیم چی؟ دیدی شادان چقدر با

ازدواج سینا و مهسا مخالفت کرد، تازه مهسا زندگیش مثل من نبود، هم خنوشون توی محله بهتری بود و هم بابای

خوبی داشت..... که من

وسط حرفم، پرید .

__اولا که تو قراره با من زندگی کنی نه مامانم، دختری که مامانم برای من انتخاب میکنه، شاید اون ویژگی هایی که من میخوام رو نداشته باشه، پس هیچکس نمیتونه جای تو رو بگیره و بین ما جدایی بندازه و دوما ما سینا و مهسا نیستیم و خانواده من هم خانواده سینا نیستن. که بود شادان اصلی مشکل فقط بود موافق ازدواجشون با خالم

موقعی سینا تصادف کرد فهمید نباید زیاد دخالت کنه، سوما سطح فرهنگ به پول نیست، به شعور اخلاق و شخصیا افراد هست نه خونه ایی که توش زندگی میکنی و ماشینی که میداری زیر پات. من پریمه چهارما ۳-۴ سال پیش راجب زندگییت خودت بابات گذشتت تحقیق کردم و همه چیز رو میدونستم، من انتخابت کردم به خاطر خودت، اخلاقت، محکم بودن و حجب و حیات و شعورت، نه چیز دیگه.

حرفاش قشنگ بود دلم رو گرم کرد.

یکی من رو دوست داره به خاطر خودم.

از گذشتم خبر داشته و به خاطر خودم من رو دوست داره.

برعکس افرادی که میومدن طرفم تا از خونه زندگیمون خبر دار میشدن عقب میکشیدن.

توی افکار خودم غرق بودم که پام توی پام پیچید و نزدیک بود با صورت زمین بخورم که دست های شروین دور کمرم حلقه شد و بین زمین و آسمون من رو گرفت.

__حواس کجاست دختر؟ نزدیک بود زمین بخوری؟

راست ایستادم و حلقه دستاش رو از دور کمرم آزاد کردم.

صادقانه گفتم حواسم پیش تو بود.

لبخندی زد و دستم رو توی دستای گرمش گرفت.

کنار خیابون یه گاری بود که بزرگ روش نوشته بود فلافل.

با دیدنش چشمام برق عجیبی زد.

دست شروین رو فشردم و با ذوق کودکانه گفتم:

_ شروین ساندویچ کثیف!!! بریم بخوریم؟؟؟

به گاری نیم نگاهی انداخت و گفت:

_ نه معلوم نیست موادش چطوری درست شده و توی چه روغنی داره سرخ میکنه، کثیفه، مریض میشی.

انگار بچه های ۳ساله پام رو روی زمین کوبیدم .

_ خوب اسمش هم ساندویچ کثیفه، شروین)گردنم رو کج کردم(بریم؟

_ امان از دست تو، بریم!!

با خوشحالی دستش رو کشیدم.

به سمت گاری رفتیم.

شروین ۲تا ساندویچ فلافل گرفت.

جلوی خودمون سرخش کرد با دستکش توی نون باگت ها گذاشت.

ساندویچ هارو تحویلمون داد.

دوباره رفتیم روی بلوار وسط خیابون نشستیم.

شروین به فلافل ها نگاه میکرد.. نمیخورد اما

_ شروین چرا نمیخوری؟

به ساندویچ توی دستش نگاهی کرد.

چقدر پاستوریزس.. ریختم فلافلم روی و کردم باز رو سس

_الان میخورم.

کاغذ ساندویچ هارو برداشتم و با اشتیاق گازی بهش زدم.

با اجبار و مسخره بازی های من راضی شد ساندویچش رو بخوره.
و در اخر هم خورد.

توی این سرما، واقعا ساندویچ چرک چسبید. گذاشتنی کلاس هیچ بدون دقده هیچ بدون، توی یه بلوار، وسط خیابون، بایه ساندویچ ارزون قیمت با هم خندیدیم و ساندویچ رو خوردیم.

موقعی هست فرقی نمیکنه کجا باشه، کجای این کره خاکی، چه توی بلوار باشه با یه ساندویچ چرک و یا توی بهترین هتل یا بهترین رستوران، مهم اینه که هست، مهم اینه که دوستش دارم و از همه مهم تر اینه که اون هم من رو دوست داره.....

شبی که مامان قرار خاستگاری گذاشته بود رسید.

از صبح مامان توی حول ولا بود!! کیه من اینده مرد و چیه جوابم میدونستم چون نبود مهم برام اصلا من اما قرار بود ساعت ۸ بیان.

هیچ ایشی نکردم و بلوز ساده و بلندی به رنگ سورمه ایی پوشیدم و شلوار لگ مشکلی، شال مشکلی هم روی سرم انداختم .

انگار میخواستم برم ختم.

از قبل به مامان گفتم من چایی نمیارم و خودت زحمت چایی آوردن رو بکش.

در خونه به صدا در امد.

مهمون ها باسر و صدا وارد خونه شدن.

دستی به بلوزم کشیدم و شال رو روی سرم مرتب کردم.

از اتاق بیرون امدم.

دو مرد و دو زن.

سلام ارومی کردم.. شد جلب توجه

خاتون با خنده گفت:

_سلام به روی ماهت.

لبخندی به روش پاشیدم و کنار فرید نشستم.

فرید حس برادر زن بودن گرفته بودش و با غرور به پسر خاتون نگاه میکرد.

پسر خاتون یا همون حسین ته چهره ایی از خاتون داشت.

موهای لخت مشکی، پوست گندمی و چشمای قهوه ایی، صورتش رو شیش تیغ کرده بود و بلوز چهارخونه مشکی

سفید پوشیده بود، اما توی تنش زار میرد.

از بس که این بشر لاغر بود.

یه لحظه باشروین مقایسه کردم. کجا اقا این و کجا شروین ورزشی اندام و متناسب هیکل؟

پوست سفید شروین کجا و پوست سیاه حسین کجا؟

به نظر من شروین از هر نظر سرتر و بهترین بود.

مامان چایی رو بین همه پخش کرد.

خواهر حسین چپ چپ به من نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت.

شوهر خاتون هم اخم هایش در هم بود، نمیتونستم چیزی از چهرش تشخیص بدم.

هنوز من بله رو نگفتم، این خانواده برای من که دست گرفتن؟؟

از اخم های خواهر و پدرش کاملاً مشخص بود.

مامان جایی رو پخش کرد و گوشه ای نشست.

خاتون با هیجان گفت:

__ خوب زهرا جان، میدونی که قصد ما از آمدن به اینجا امر خیره. با هم کمی و برن جوون دوتا این بدین اجازه اگر

هم حرف برنن تا ببینن تفاهم دارن یا نه؟

مامان دست هاش رو توی هم کرد.

__ حتما، پریمه جان برین با اقا حسین حرف هاتون رو بزنین .

خیلی ریلکس و اروم از جام بلند شدم و به طرف حیاط رفتم.

حسین هم انگار جوجه اردک پشت سرم آمد.

روی تخت کوچیکی که گوشه حیاط بود نشستم.

حسین هم در سه قدمی من نشست.

سکوت بین ما حکم فرما شد.

بهش خیره شدم تا ببینم حرفی میزنه یا نه؟

سنگینی نگاهم رو احساس کرد.

سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت.

الان این کارش رو بزارم پای شرم یا بی توجهی؟

بعد از کمی سکوت، خودم سکوت حاکم رو شکستم.

__ نمیخواید چیزی بگین؟

اب دهنش رو قورت داد .

صدای قورت دادنش توی سکوت حیاط اصلا جالب نبود.

__ خوب چی بگم.

چشمام گرد شد.

این دیگه کیه؟

__ از خودتون، از شغلتون، از هدف هاتون از اینکه چرا امدین خاستگاری؟

دستی به صورت شیش تیغش کشید.

__ اسمم حسین (چشمام از این بیشتر نمیتونست بیرون بزنه، خندم گرفت، کنترلش کردم) ۲۷ سالمه، فعلا هدفم ازدواج

هست و هدف دیگه ایی ندارم.

با کمک خانواده یه مغازه اجاره کردم و قطعات موتور سیکلت میفروشم.

زیر سنگینی نگاهم کمی خودش رو جمع کرد.

__ میزان تحصیلاتتون؟

__ دیپلم.

__ برق.

__ چه رشته ایی؟

با ۲۷ سال سن تازه خانوادش کمکش کردن که مغازه اجاره کنه؟ پس عزیز دردونس.

شروین توی ۲۵ سالگی از خانوادش مستقل شد و توی یه خونه جدا زندگی میکنه.
از نظر تحصیلات هم که واقعا افتضاحه. برق دیپلم؟

اونوقت این با ۲۷ سال سن، باباش کمک کرده که مغازه اجاره کنه؟

شروین داره برای تخصص میخونه. فوق برای داشتن الان نداشتن سربازی اگر میگه میخوره حرص هم همیشه
تخصص میخوندم.
تکونی خورد.

__ از خانواده جدا زندگی میکنید؟ مستقل هستید؟

__ نه، با خانواده هستم، اگر شما قبول کنید که به دامادی بپذیرید، یه چند سالی با خانواده ما زندگی کنید، تا کار و بار
راه بیوفته بعد بتونیم یه جا رو اجاره کنیم یا اگر خدا کمک کرد یک جا رو بخریم.
چه اعتماد به نفسی، فکر اونجا رو هم کرده.

شروین با اینکه موقعیتش عالی بود همیشه میگفت هدف هایی دارم که باید به دستشون بیارم، یکیش هم خودت
بودی پریمه. کنم مقایسهش شروین با نمیتونستم جوهر هیچ، نه توی تیپ و نه توی قیافه و نه حتی موقعیت
اجتماعی و شغلی.

من منی کرد و گفت:

__ خوب شما از خودتون بگین.

لبخند تمسخر امیزی روی لبم شکل گرفت.

بزار یه کم از موقعیت اجتماعی خودم آگاهش کنم تا قبل از اینکه بره خاستگاری بدونه سراغ چه دختری میره و

لقمه گنده تر از دهنش بر نداره.

_فوق لیسانس روانشناسی کودک دارم ۲۵ساله..کارم به مشغول.....)(کودک مهد توی و شاغلم

و هدف های بزرگی دارم .

سرش رو به معنی تایید تکون داد و من منی کرد.

_خوب بریم داخل.

از جام بلند شدم.

واقعا مسخره بود.

هیچی نمیدونست.

حتی تلاش نکرد که با من حرف بزنه و نظر من رو بدونه.

عقلی واقعا بچه بود از رفتار هاش مشخص بود.

هیچ هدفی نداشت نه کوتاه مدت و نه بلند مدت.

خیلی سریع در خونه رو باز کرد و بدون توجه به من رفت داخل.

سرم رو به معنی تاسف تکون دادم.

حتی شعورش نرسید که یه تعارف بزنه که من اول وارد بشم.

همون ضرب المثل خانوم ها مقدمن فکر کنم این اقا اصلا نشنیده.

رفت و کنار مامان جونش نشست.

خاتون مشتاق به من نگاه میکرد.

کنار فرید نشستم.

__ خوب فریمه جوابت چیه؟ میخوام شیرینی بخورم.

لبخند ملیحی به صورتش پاشیدم.

__ مناسفانه، من و پسر تون به تفاهم نرسیدیم، جوابم نه هست.

وا رفت.

نفس بلندی که نشان از شادی فرید بود از سینش بیرون امد.

__ چرا عزیزم.

سعی کردم با خوشرویی جواب بدم.

__ نشد دیگه.

خواهرش پشت چشمی برای من نازک کرد که باعث شد چشم غره تویی بهش برم.

خودش رو جمع کرد.

از جام بلند شدم و با یک با اجازه وارد اتاقم شدم تا جای هر گونه سوال پرسیدن بگیرم.

لباس هام رو عوض کردم، صدای پیام گوشیم امد. داشتم برش، باز هم همون شماره.

متن پیام فرق داشت.. رفت هم توی اخمام

گوشت کنار ناخنم روجویدم.

«شروین، قراره بهت خیانت کنه، فردا توی کافه).....(با یک نفر، قرار ملاقات داره.»

صدای خداحافظی مهمون ها از بیرون می امد.

به کل یادم رفته بود به شروین بگم.

سریع بهش زنگ زدم.

جواب داد.

novelfor.ir

__جانم زندگی.

اروم شدم.

با صدایش عصبانیتم فروکش کرد.

__سلام شروینم. شروین؟

__جان؟ چپیده چرا صدات گرفته؟

این چیزی نبود که بخوام پنهانش کنم بدون مقدمه و رک باید میگفتم.

__قبل از اینکه بری سمینار، یه شماره ناشناس به من پیام میده، چیزهای خوبی راجبت میگه، زنگ میزنم خاموشه

واقعا درکش نمیکنم.

__کیه؟ چی میگه راجب من؟ صدایش جدی شده بود.

این نوع پیام ها.

__نمیدونم کیه متن های پیامش خیلی چرته همش میگه شروین بهت خیانت میکنه بازچه دستتشی، دوستت نداره، از

__تو الان باید به من بگی؟

عصبی شده بود.

__به خدا سمینار بودی بعدش هم که امدی به کل یادم رفت. خیانت بهت قراره شروین فردا میگه داده پیام هم الان

کنه با یه نفر قرار گذاشته توی کافه).....)

شروین پشت تلفن داد زد:

__من قراره به تو خیانت کنم؟

وسط حرفش پریدم.

__شروین اروم باش اون پیام داده، من که حرفش رو باور نمیکنم.

__شیدا به من زنگ زده، همین ربع ساعت پیش، به زور با من قرار گذاشته که راجب بیماریش، همین سوزاک، میخواد با

من حرف بزنه توی همین کافه. نمیخوره من تخصص به گفتم بهش، من دکتر روانپزشکم نه عفونت میگه نه میخوام توی ذهنم جرقه ایی خورد.
_ کار شبیداس.

باهات حرف بزدم.. کافه بریم

_اره، خود احمقشه، میخواد با این بچه بازی رابطه من و تورو خراب کنه.

_وای چقدر بچست. کمه عقلش اینقدر یعنی؟

_اگر کم نبود که نمایم این مسخره بازی رو راه بندازه.

_حالا چیکار کنیم؟

دستم رو توی موهام کردم و کنار دیوار نشستم.

_فردا با هم میریم پیشش، حداقل یه مدرک داریم که بگیم اون کرده، تموم بشه این مسخره بازی.

_حالا اروم باش چیزی نشده، فهمیدیم کیه؟

_پدرش رو در میارم.

_عه بیخیال شیدا اصلا ارزشش رو نداره که بخوای خودت رو به خاطرش عصبی کنی، دیگه بخوای پدرش رو در بیاری؟؟ اروم باش، مهم منم که بهت اعتماد دارم و این جور مسخره بازی ها نمیتونه رابطه من و تورو خراب کنه.

_باشه فقط به خاطر تو.

_خوب دیگه لو رفت کی بوده. نداری کاری؟

_نه زندگی، شبت بخیر.

شب تو هم بخیر خدافظ.

شیدا وقعا بچه هست، با این کار میخواست که مثلا رابطه من و شروین رو خراب کنه.
فردا باشروین میرم کافه و حالش رو میگیرم.....

دستی به شال سبز رنگم کشیدم.

با شروین شونه به شونه هم وارد کافه شدیم.

چشم انداختم شیدا رو دیدم.

گوشه ایی دنج و در تیرس نگاه همه نشسته بود.

مثلا به جا نشسته که تا من وارد شدم اون رو با شروین ببینم.

هه.

تیپ جیغ و جلفی زده بود که چشم همه روش میچرخید.

حواسش به ما نبود.

رو به روش ایستادیم.

شروین دستم رو توی دستش گرفت و با هم به طرفش رفتیم.

سرش رو بالا گرفت و با دیدن من کنار شروین ترسید و حول کرد.

تپه تپه کنان سلام کرد.

این کارش باعث شد پوزخندی بزنم.

بدون هیچ جوابی صندلی رو عقب کشیدیم و نشستیم.

دور چشمش رو کاملا سیاه کرده بود. نشون جالب اصلا رو اون هاش لب رنگ نقرایی پرسینگ. میترسوند رو ادم که

__گفتی کارم داری؟ راجب بیماریت؟

نیم نگاهی به من کردو دوباره به شروین خیره سد.

__اره، اما قرار بود تنها بیای.. باشه محرمانه میخواستم

محرمانه.

__پریمه از خودمونه، اون هم روانشناسی خونده میتونه کمکت کنه.

__خوب راستش من

عصبی شده بودم از برخوردش با من .

طاقت نیاوردم

پوز خند صداداری زدم.

نمیداد.

__ هدفتم از این اسم ام اس های مسخره چیه؟

شکه شد.

اب دهنش رو قورت داد.

__کنوم اسم ام اس ها.

راجب چی حرف میزنی.

شروین گفت:

پریمه پیام هارو بیار..

گوشی رو از توی کیفم در اوردم و پیام هارو به دست شروین دادم.

گوشی رو از دستم گرفت..داد قرار شیدا صورت جلوی

شیدا ترسیده بود و چیزی نمیگفت.

یه چیزی بگو، هدفت از خراب کردن من جلوی پریمه چیه؟

من این کار رو نکردم.

روی میز، به طرفش خم شدم.

تو به من پیام دادی شروین قراره بهت خیانت کنه..گرفتی ازش ملاقات قرار شروین به زدی زنگ تو بعد

شیدا خواست چیزی بگه که شروین پیش دستی کرد.

لازم نیست انکار کنی که این پیام هارو تو ندادی واقعا بچه هستی و احمق.

شروین از جاش بلند شد، من هم بلند شدم.

خدافظ.

از کافه بیرون امدم.

اما من اروم بودم.

فهمیده بودم کیه!!!!!!.....

شروین عصبی بود.

توی پاساژ از پله برقی بالا رفتیم. طبق معمول مهسا من رو گروگان گرفته بود، تا خرید کنه.

کل پاساژ رو چرخ زده بودیم که مهسا تونسته بود یک کفش بگیره.

خرید آمدن کنار مهسا واقعا کفش اهنی میخواست.

__ مهسا خسته شدم. فقط گشتم رو پاساژ کل صبح از. بشینیم جا یه حداقل، یه کفش خریدی، خودت خسته نشدی؟
مهسا به طرف مغازه مانتو فروشی رفت و به مانتو ها نیم نگاهی انداخت.
__ اگر خسته شدی بریم یه روز دیگه بیایم.

با این حرفش ترس توی تک تک سلول های بدنم رخنه کرد.

__ نه عزیزم امروز میخریمش..کنم انتخاب مانتو برات دارم دوست من اصلا

دستش رو کشیدم و بردمش توی مغازه .

__ باشه.ها میکرد همراهی بودیم نامزد موقعی.نمیاد خرید همراهم سینا کردم ازدواج موقعی از ولی،اما الان نه.

من که دخترم عاشق خرید ،همراه تو امدم دهنم سرویس شده ،سینا که مرده.اون.میشه نابود خرید همراهت بیاد
هم مرد ها که اصلا حال و حوصله توی پاساژ گشتن رو ندارن.

دستم رو روی یه مانتوی مشکی گذاشتم .ساده و بلند بود.تن روی که میداد نشون داشت کمرش توی که هایی برش
فتنگ میشه..میکرد تکمیل رو اون سینه زیر سفید دکمه یه با بودو باز جلو

__ مهسا این مانتو رو ببین خیلی خوشگله،معلومه روی تن چیز جالبی،میشه.

خانوم فروشنده که یکی از مانتو ها رو پوشیده بود به طرفمون امد و گفت:

__ چه سلیقه خوبی دارید ،این یکی از کارهای پرفروشمون هست..بیارم براتون سایزی چه

مهسا بی میل سر تا پای مانتو رو روی رگال نگاه کرد.

__ خیلی سادس،دوسش ندارم.

عصبی و خسته اخمام توی هم رفت.

__ تو که هیچی رو دوست نداری غلط میکنی میای خرید.. شو خفه پس کنم انتخاب برات میخوام من

مهسا به تمام معنا از عصبانیت من خفه شد.

از فروشنده خواستم سایزش رو بیاره.

سایزش رو آورد.

رفت پرو کنه.. کرد باز درو بودم منتظرش پرو اتاق پشت که دقیقه چند از بعد

چشمش برق میزد.

مانتو رو پوشیده بودو قشنگ فیت تنش بود.

__ وای پری همین رو میخوام.

__ چگونه.

چرخه خورد و گفت:

__ خیلی خوبه، با یک شومیز سفید و شال و کفش زرد چیز قشنگی میشه.

__ اره

__ مهسا، از یک سال پیش تا الان استخون ترکوندیا، چقدر تپل شدی.

ریز ریز خندید و توی ایینه شکلکی در آورد.

__ من که رو فرم بودم، سینا میگفت لاغری.

خندیدم.

مانتو رو خریدیم و از پاساژ بیرون آمدیم .

ظهر شده بود و خورشید مستقیم می تابید.

__ باشه، زود تر بیا بیرون که دارم از گرسنگی میمیرم.

قسمت دوازدهم

مهسا ناله ایی کرد و گفت:

پری گرسنه، بریم به جا غذا بخوریم.

به فست فودی که نمای قرمز و مشکی داشت اشاره کردم.

بریم اونجا..نمونده برام انرژی دیگه رفتم راه باهات بس از

رفتم توی فست فودی .

۲ تا پیتزا سفارش داد با یک همبرگر.

__ همبرگر برای چی؟

لبخند مکش مرگی زد

__ برای خودم، یه پیتزا که سیرم نمیکنه.

چشمم گرد شد.

__ خوب سبب زمینی سرخ کرده و سالاد هم همراهش هست یعنی سیر نمیشی؟

با لوندی گفت:

__ نه، من جا دارم پیتزای تو هم بخورم.

رفتیم و پشت به میز نشستیم.

__ معده که نیست بشکه هست، چرا اینجوری شدی تو.

به خاطر ظهر بودن فست فودی کمی شلوغ بود.

با جعبه دستمال کاغذی روی میز بازی کردم.

مهسا خرید ها رو روی میز گذاشت.

__ قضیه این خاستگاری چی شد؟

__ هیچی بابا همون شب گفتم نه، تا پشت سرشون رو هم نگاه نکنن.

__ خوب کردی، حالا کی بود؟

به صندلی تکیه زدم و دست به سینه شدم.

ریز ریز خندید.

__ بابا پسر ۲۷-۲۸ سال سنش بود، نون خور باباش بود، میگفت به کمک خانواده یه مغازه اجاره کردم، دیوونه.

__ این کجا و شروین کجا، شروین توی ۲۵ سالگی مستقل شد.

واقعا، مسخره تر این بود که میگفت اگر قبول کنی تا به چند سالی توی خونه مامانم اینا بمونی تا بعدش به جارو مهسا خنید.

اجاره کنیم.

این فکر کرده دوره مظفرالدین شاهه که ۲۰ نفر توی به خونه زندگی میکردن.

اره با چه اعتماد به نفسی آمده بود خاستگاری، البته این خانواده رسم و رسوم های خیلی مسخره ایی دارن و پس بگو، به خاطر این عقاید قدیمی هست.

اره.

سنتی هم هستن.

بعد از چند دقیقه مهسا رفت و سفارش هامون رو که آماده شده بود رو آورد.

مشغول خوردن شدیم.

من هنوز نصف پیترام رو نخورده بودم که مهسا پیترام رو تموم کرد و رفت سراغ همبرگر.

چشمام گرد شده بود.

من خودم خوش غذا بودم و به غذا نه نمیگفتم ولی مهسا واقعا ترکوند.

دو غم رو برداشتم و یه قلب ازش خوردم.

مهسا نترکی تو که زدی روی دست من.

مهسا سس روی سبب زمینی سرخ کردش ریخت و گفت:

پری یادت میاد چقدر مسخرت میکردم میگفتم چقدر میخوری، از پشت انگار برات بالشت گذاشتن الان خودم

novelfor.ir

گرفتار شدم..میخورم دارم فقط

با این حرفش یاد عاطف افتادم.

یاد روزی که رفتم توی اتاقش بهم گفت علاقه زیادی به اسکوات داری؟

__حالا من به اندازه معدم میخورم و چند برابرشم کالری میسوزونم،تو که هیچ تحرکی نداری.میشی سال یک سر

چربی زمینی.

مهسا تا اخر سبب زمینی اش رو هم خورد،نوشابه اش رو برداشت.

__باید رژیم بگیرم،اینطوری نمیشه.

دستمالی از توی جعبه بیرون کشیدم و دور دهنم رو پاک کردم.

__الان که خوردی سیر شدی،به فکر رژیم افتادی،اگر نیم ساعت پیش که گرسنت بود اسم رژیم جلوت می اوردم کله

من رو که میکندی.

خرید هاش رو برداشت.

__وای نگو،موقعی که سیر میشم به فکر لاغر کردن می افتم پاشو بریم که من شالم رو هم بگیرم.

مهسا بعد از اینکه ناهارش رو خورد و انرژی گرفت،دوباره شروع کرد، تا غروب یه شال و کفش دیگه ایی خرید تا

بتونه با مانتوش ست بزنه....

زمین سرد و غمگین داشت لباس سرد زمستونه رو از تنش خارج میکرد و لباس های بهاری با گل ها و شکوفه های

رنگی رو میپوشید.

زمین انگار داشت دوباره متولد میشد و آسمان و هوایش مانند نوزاد یک روزه بوی پاکی و عطر میداد....

همه جا حال و هوای عید گرفته بود.از ها بچه.داشت عید و هوای حال چیز همه مهد توی بودوو عید دیگه روز چند

لباس های جدید و کفش های که خریده بودند با زبان کودکانه برای هم تعریف میکردن.

آسمان تیره شده بود و حال و هوای گریستن داشت.

خانوم جلالی در رو باز کرد و بدون توجه به بچه ها گفت:

__مرادی جان طبق معمول عاظم با شما کار داره.

نم نم باران روی پنجره نشان از شروع باران بود.

نگاهم رو از قطره های باران روی پنجره گرفتم و به جلالی دوختم.

شونش رو بالا انداخت.

__نمیدونم.

سرم رو تکون دادم.

__باشه، بعد میرم پیشش.

__نه عاظم گفت همین الان بری مثل اینکه کار مهمی باهات داره.

__کارشون چی هست؟

کار مهمی باهات داره، جمله اخرش رو با کنایه گفت.

جدی بهش نگاه کردم تا حساب کار دستش بیاد.

یه تنه بهش زدم و و از کلاس خارج شدم.

البته اگر میخواست حساب کار دستش بیاد تا حالا امده بود.

به طرف اتاق عاظم رفتم .

در زدم.

با بفرماییدش وارد شدم.

تقویم به دست به میزش تکیه زده بود.

سلام با من کاری داشتید.

عاطف پشت میزش نشست و طبق معمول با دستش به مبل کنار میزش اشاره کرد.
نشستم.

قراره بچه ها رو تعطیل کنیم، عکس تقویم و عکس عید مونده. قراره هم ها سبزه جشن ۲۰ بگیریم.

به نظرتون تاریخشون خوبه؟؟

بله، تاریخش خوبه، اکثر بچه ها هم لباس های عیدشون رو تهیه کردن.

سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد.

با یه با اجازه از جام بلند شدم که برم.

زیاد موندن من توی اتاقش باعث چیز های خوبی نمیشد.. میکردم حسشون هم الان همین از که

کجا؟

باید برم، وسط تمرین بچه ها بودم، اگر کاری داشتید بسپرید به خانوم جلالی، این رفت و آمد های من باعث شده

بچه ها کمی کلاسم رو جدی بگیرند.

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم

با اجازه.

سریع از اتاقش خارج شدم.

با لبخند به طرفشون رفتم و رو به جلالی گفتم:

عسکری از کلاسش بیرون آمده بود و داشت با جلالی پیچ می‌کرد.

خانوم جلالی از این به بعد کار هارو انداختم به عهده شما

دیگه آقای عاطف هر کاری داشته باشه به شما میگه.

تعجب رو توی نگاهشون میدیدم.

بدون توجه رفتم توی کلاس

این کارشون باعث شده که بچه ها کلاس رو جدی بگیرن.. بدین انجام که کردم درخواست ازشون من

بعد از ساعت کاری توی پیاده رو بودم و داشتم به سمت مترو میرفتم

قسمت هایی از جوب کنده شده بود و از شهر داری آمده بودن و داشتن درستش میکردن.

توی محل ما ۳ساله که ایستگاه اتوبوسش صندلی نداره اما اینجا؟

واقعا خیلی فرق بین بالا شهر و پایین شهر.

توی افکار خودم غرق بودم که ماشینی برام بوق زد و اسمم رو صدا کرد.

عاطف بود.

خانوم مرادی سوارشید کارتون دارم.

به طرفش رفتم.

بفرمایید ،همین جا گوش میدم.

طولانیه ،باید باهاتون حرف بزنم.

خوب بزاریدش موقعی که توی مهد هستیم.

همین الان باید حرف بزنیم ،من شمارو میرسونم خونه توی راه هم جریان رو بهتر میگم.

عصبی شدم.

چقدر اصرار میکنه.

__ راستش قرار نیست من برم خونه ،کاری دارم باید انجامش بدم دستی به ته ریشش کشید.

__ حالا سوارشید هر جا خواستید میرسونمتون.

دوست نداشتم سوار شم مطمئنا شروین ناراحت میشد.

اما انگار ول کن نبود.

در ماشین باز کردم و سوار شدم.

لبخندی زد .

__ خوب کجا میرید؟

قرار بود برم پیش مهسا ،میگفت حالم خوب نیست،سینا هم سرکاره .

ادرس نزدیکی های خونه مهسا رو دادم.

__ خوب کارتون چیه که باعث شد اینقدر اصرار کنید .

لبخندش عمیق تر شد.

چشمام تا آخرین حد گرد شد.

یعنی چی این سوالش؟

__ نه،چطور؟

__ شما از من دلخوری؟

__ برخوردم؟برخورد من خیلی هم عادیه!!!

__ اما شما با من خوب نیستید.

درک نمیکردم این سوال هاش رو.

__اخه برخوردتون با من این رو نمیگه.

__من اخلاقم همینه !!کارتون همین بود؟

ناگهان ایستاد.

به دور ورم نگاه کردم نرسیده بودیم.

خوب باشم و نباشم نیاید برای عاطف مهم باشه

اصلا نفهمیده بودم کجا داره میره.

جلوی یه رستوران پارک کرده بود.

اخمام توی هم رفت.

از ماشین پیاده شد.

دلم میخواست جیغ بکشم.

__پس برای اینکه با من خوب باشین یه لبخند بزیند..من مهمون ناهار

حرصم گرفته بود.

از یک طرف هم استرس داشتم.

اگر شروین میفهمید حتما ناراحت میشد.

من حتی موقعی با پرستار های توی تیمارستان هم گرم میگرفت بدم میومد و جیغ جیغ میکردم ولی الان خودم

دارم با عاطف میرم ناهار بخورم.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم.

novelfor.ir

دزدگیر ماشین رو زد و در رو قفل کرد.

از صدایش ترسیدم و تکونی خوردم.

از حرکت لبخند محوی زد.

_ آقای عاطف...

وسط حرفم پرید.

_ دیگه امدیم، بفرمایید.

ناچار قبول کردم و با هم وارد رستوران شدیم.

از نمای مدرن و فرانسوی رستوران هیچ خوشم نیومد.. نمی‌کردم راحتی احساس

یک جای دنج انتخاب کرد و نشستیم.

معذب بودم.

به اطرافم نگاهی انداختم.

چند زوج و دو اقا با کت و شلوار رسمی نشسته بودن.

خلوت بود.

موزیک ملایمی از پیانو پخش میشد.

قرار بود ساعت ۱۲:۵۵ دقیقه بود.. گذاشتمش جیبم توی

باید بهش زنگ می‌زدم .

موبایلم رو در آوردم ، ساعت ۱۲:۵۵ دقیقه بود.. گذاشتمش جیبم توی

_ بفرمایید راحت باشید.

از جام بلند شدم.

__ من برم دستم رو بشورم و بیام.

با کمک یکی از خدمه ها دستشویی رو پیدا کردم.

شماره مهسا رو گرفتم.

با حال زار جواب داد.

__ الو کجایی؟ چرا نمیای؟

رفتم توی دستشویی.

با حیغش گوشی رو از گوشم دور کردم تا کر نشم.

__ چی؟ چرا؟ تو چرا رفتی؟

عصبی توی دستشویی راه رفتم.

__ مهسا، دلم میخواد خودم رو بکشم، عاطف من رو آورده رستوران.

__ مردک نمیدونم چشمه محلش نمیدم انگار کنه میاد میچسبه به من، به زور من رو آورد گفت کارت دارم، تا هر جا

خواستی میرسونمت، سوار که نمیشدم به زور سوارم کرد.

بعد من رو آورده اینجا، میگه مهمون من.

__ یعنی خاک تو سر تو با اون، با هم. نیلکه ورت دور که شروینی با نگفتی مگه؟

__ نه نگفتم، الان پشیمونم، دلم میخواد کله خودم رو بکنم، وای مهسا اگر شروین بفهمه، چیکار کنم؟

__ دعا کن نفهمه که خیلی عصبی میشه.

یه خانومی از توی دستشویی ها بیرون امد و با تعجب به من نگاه کرد.

__ پنهان کاری خوب نیست، بهش میگم، بعد از ناهار که امدم خونتون سریع زنگ میزنم بهش میگم.

novelfor.ir

__ کار خوبی میکنی، چون خودت بهش بگی بهتره تا از زبون یکی دیگه بشنوه.

__ باشه، خدافظ.

__ خدافظ.

خانومه تا موقعی که تلفن رو قطع کنم و توی جیبم بزارم از توی ایینه نگاه میکرد.

برای اینکه ضایع نباشه دستام رو شستم و بیرون رفتم.

عاطف دست به سینه نشسته بود و به دختر بچه ایی که کنار مامانش نشسته بود و داشت غذا میخورد نگاه میکرد.

رفتم و سر جام نشستم.

__ نبودین امدن سفارش غذا گرفتن و به جای شما سفارش دادم.

سرم رو تکون دادم.

__ ولی آقای عاطف من هنوز دلیل این ناهار رو نفهمیدم!!

دستی توی موهایش کشید و روی میز به سمتم خم شد.

__ فکر کنید ناهار کاریه. چشمام گرد شد.

__ ناهار کاری؟؟؟

حول شدم.

__ نه، چرا خورده.

__ بله ناهار کاری تاحالا به گوشتون نخورده؟؟

__ پس اروم باشین، این یه ناهار کاریه.

دیگه چیزی نگفتم.

فقط استرسم شروین بود که چطوری بهش بگم.

مطمعنا ناراحت میشد.

بعد از چند دقیقه ،سفارشی که عاطف داده بود رو آوردن.

با دیدن غذا حالم به هم خورد .

بوش که زیر بینیم خورد دلم میخواست بالا بیارم ،اما خودم رو کنترل کردم .
سبزی پلویا ماهی.

قیافه ماهی پخته شده که سالم روی برنج بود حالم رو بدتر کرد.

حواسم رو به یه جا پرت کردم .

موردشور خودت ببرن با غذا انتخاب کردنت.

_خانوم مرادی ،چرا نمیخوری؟

لبخندی مسخره و اجباری زدم.

الان میخورم .قاشق و چنگال برداشتم و کمی برنج رو توی دهنم کردم.

اما عاطف خیلی ریلکس قاشق و چنگالش رو برداشت و یه تیکه از ماهی کند و همراه برنج توی دهنش برد.

بوی ماهی میداد،حالم بد شد.

سریع نی نوشابه رو توی دهنم کردم و یه قاشق برنج رو با نوشابه پایین دادم.

تا موقعی که عاطف غذاش رو خورد من به همین منوال پیش رفتم و به زور ۴تا قاشق برنج رو به زور پایین دادم.

عاطف نوشابه رو هم نوش جان کرد و چشمش به بشقاب دست نخورده من افتاد.

_چرا چیزی نخوردی؟

چه پسر خاله.

novelfor.ir

لبخندی مصنوعی زدم و بشقاب رو از خودم دور کردم.

__ من همین قدر میخورم، سیر شدم.

بابت ناهار ممنون.

__ واقعا، چقدر کم غذات هستین.

چیزی نگفتم .

از اینکه ناهار تموم کرده بود و قرار بود بریم خیلی خوشحال بودم.

از استرس کمی کم شده بود.

تا رفتم پیش مهسا باید به شروین بگم، دلم نمیخواد چیزی بینمون پنهان بمونه.

میخواستیم از رستوران خارج بشیم که با دیدن فرد روبه روم خون توی رگ هام بست.

کت بلند قهوه‌ای روشنش باوقد و هیکل متناسبش نه تنها برام جذاب نبود بلکه باعث سکنه ام شد.

همراه به آقای نسبتا پیر توی ورودی رستوران ایستاده بودن و میخواستن وارد بشن.

شروین به لحظه برگشت و با هم چسم توی چشم شدیم.

نگاهش به سمت عاطف رفت، ابرو هاش چنان به هم پیوند خورد که فاتحه خودم رو خوندم.

با عاطف داشتیم نزدیکشون میشدیم.

اروم راه میرفتم، انگار با راه نرفتم میخواستم بگم من بیگناهم .

عاطف برگشت طرفم و گفت:

__ پریمه جان چرا نمیای؟

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم.

به تمام معنا عاطف گند زد.

تا چند لحظه پیش که مرادی بودم الان شدم پریمه جان.

امدم برم طرف شروین تا عاطف رو معرفی کنم تا شاید این طوری بهتر بشه توضیح داد که عاطف فقط و فقط، با به مرد کنار دستش اشاره کرد و با هم به طبقه بالا رفتند.
بدون توجه به من .

من ناهار خورده و پیزی نیست اما باوکاری که شروین کرد انگار با تبر توی سرم کوبیدن.

نفسم یه ان رفت و برگشت... شدیم خارج رستوران از عاطف با
با پریمه گفتن عاطف همه چیز به هم ریخت.

حالا چطوری بهش توضیح بدم که هیچی نیست .

من فرم تنم بود شاید راحت تر میشد توضیح داد اما پریمه ای که عاطف گفت کار رو خراب کرد و باعث شد شروین
چنین عکس العملی نشون بده.

نرسیده به ماشین بودیم که گفتم:

اقای عاطف اگر اجازه بدین من دیگه برم، زحمت کشیدیم به خاطر ناهار.

_ زحمتی نیست، میرسونمتون، من هم مسیرم همون طرف هاست.

حرفش قانع کننده بود.

ناچار سوار ماشین شدم .

توی راه انگار چسب روی دهنم زده بودن و گردنم رو با دست فشار میدادن.

اگر حرف میزدم مطمئنا بغضم میترکید و نمیدونستم بعدش چی میشد.

خدا لعنتت کنه عاطف.. شد بدتر برام ناحق تیر و تیز کارد از دادی من به ناهار یه

حالا اگر خورده بودم باز هم یه حرفی بود.
عاطف من رو رسوند، یه تشکر و خداحافظی سرسری کردم و از ماشین پیاده شدم.
سریع به طرف ساختمون رفتم.
نگهبان توی لابی نشسته بود، من رو میشناخت، سلام کرد.
حالم اینقدر بد بود که جواب نگهبان رو هم ندادم و با سرعت خودم رو توی اسانسور پرت کردم.
خدایا کمک کن، من جواب شروین چی بدم.
یعنی باورم میکنه؟ بغضم ترکید.
اشک هام انگار حال و هوای بیرون رو داشت.
دستی به چشمام کشیدم. داشت ادامه اما

به طبقه مورد نظر رسیدم.
از اسانسور بیرون امدم.

زنگ واحد مهسا اینا رو زدم.
در سریع باز شد.

چشمش به من خورد.
چشمش گرد شد.

مهسا با چهره ایی که مریضی توش موج میزد دم در امد.

خودم رو توی خونه انداختم و در رو بستم.

__مهسا بدبخت شدم.

از رستوران داستم می ادم بیرون، شروین با یکی از همکار هاش بود.. رفت نداد محل. دید عاطف با رو من مهسا تعجب کرد.

__ ای داد بی داد.

سرم رو بین دستام گرفتم و شروع کردم گریه کردن.
لوس شده بودم.

اون هم فقط تقصیر شروین بود.

__ مهسا، چه غلطی بکنم.

مهسا نگران کنارم نشست.

با کارها و رفتار هاش من رو لوس کرده بود.

رفتم روی کاناپه نشستم.

__ چیزی نیست، نگاه تو فرم تنته، معلومه یه ناهار با مدیریت بوده، براش توضیح میدی که اون تورو برده که تو ناهار بخوری.

مغنم رو در اوردم و دوتا دکمه ی مانتوم رو باز کردم .

__ کاش همین بود، عاطف اشغال همون لحظه صدام کرد پریمه جان.

__ هههههه مگه چیکارته که اسمت رو صدا زده.

__ باورت میشه همش به من میگه مرادی، توی این برحه حساس به من گفت پریمه جان اگر گفته بود پریمه خانوم

باز هم وضعیت بهتر بود.. نکبت

مهسا دستی توی مو هاش کشید.

__ اشکال نداره، البته تقصیر خودت هم هست باید یه جورایی اعلام میکردی با شروینی.

novelfor.ir

اروم توی پیشونیم زدم.

_تقصیر خود خاکبرسرمه، اگر حداقل اعلام کرده بودم که دوست پسر دارم وضعم بهتر بود.

گفتم تا چیزی بین من و شروین جدی نشده چیزی نگم.

_حالا حرص نخور میخوای چی کار کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم سراغ کیفم.

کل محتویات کیف رو روی زمین خالی کردم.

گوشیم پیدا کردم.

شماره شروین رو گرفتم.

کنار وسایلم که روی زمین ریخته بود چهار زانو نشستم.

بعد از دو بوق قطع کرد.

یه بار دیگه زنگ زدم که باز هم همون کار رو کرد.

گریم شدت گرفت.

مهسا لیوان آب دستش گرفت کنارم نشست.

_بیا اب بخور تا اروم بشی.

لیوات ازش گرفتم و یه قلب خوردم.

_مهسا دوبار زنگ زدم قطع میکنه.

_با پیام برایش توضیح بده. نگرانی اینقدر که نکردی کاری تو

ای خدا چیکار کنم.

مهسا حرصی شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

__ میترسم، میترسم، رفتاراش خیلی بد بود، محلم نداشت رفت.

__ خوب خره، با پیام براش توضیح بده، چرا و راجی میکنی. مشکلاتمون چت با میشه دعوامون موقع هر سینا و من راست میگفت اینجوری بهتر بود.
رفتم توی تلگرام.

حل میکنیم.

از توی پیاده رو تا موقعی که دیدمش همه چیز رو تایپ کردم.
__ مهسا آنلاین نیست.

مهسا لیوان ابی که برای من آورده بود رو برداشت و یه نفس سر کشید.
چپ چپ نگاهش کردم.
__ یه ربع ساعت صبر کن .
لیوان رو گذاشت روی زمین .

شروین آخرین بازدیدش برداشته بود و نمیدونستم کی آنلاین میشه و آخرین بازدیدش کی هست.

__ فکر کنم اون لیوان اب رو برای من آورده بودی، خودت تشنه تر بودی.

ریز ریز خندید و گفت:

__ تشنه؟

حالم زار شد.

__ مهسا هم تشنه و هم گرسنه، موقعی داشتم با تو حرف میزدم، عاطف غذا سفارش داده بود، اون هم چییی؟ ماهی.
مهسا ریز ریز خندید.

novelfor.ir

__غذای مورد علاقت، بوش بهت بخوره حالت بد میشه .

__خبر ندیده، هیچی نتونستم بخورم.

قش قش خندید.

__بیا نهار درست کردم، بلند شو بریم بهت بدم بخوری.

رقتیم توی اشپزخونه.

علویه درست کرده بود.

یه نون باگت از توی نایلنش در اوردم و پر از علویه کردم، خیار شور و گوجه و کاهو رو توش گذاشتم.

با لذت قنجی بهش زدم، مهسا هم یه نون باگت برداشت و لقمه ایی مثل من درست کرد.

__مثلا من مریضم، هر چی میخورم سیر نمیشم.

__بخور تا بشه چربی، نوش جون.....

بعد از نهار اتلاین شدم، شروین جواب داده بود.

__مهسا جواب داده.

__ای درد ترسوندیم.

پیامش رو باز کردم.

دادی زدم که باعث شد مهسا بترسه.

تا پیامش رو دیدم دلم میخواست خودم رو از روی پشت بوم همین ساختمون پرت کنم پایین .

یه تومار براش نوشته بودم که با یه اوکی جواب داده بود.

شمارش رو گرفتم.

جواب داد.

نگفت جانم.

لحنش سرد بود.

من که برایش توضیح دادم.

__سلام.

__شروین، به خدا همین بود که بهت گفتم.

شروین با بیخیالی گفت باشه.

این حرکتش باعث شد بزنم زیر گریه.

طاقت این کم محلی هاش رو نداشتم.

__شروین چرا این طوری میکنی؟ من که راستش رو گفتم.

__سلام.

__الو، بله.

لوس شده بودم، تقصیر خودش بود.

یه کاری کرده بود که اگر بهم میگفت بالای چشمتم ابرو عه اشکم دم مشکم بود، زار زار گریه میکردم.

__پریمه، چرا گریه میکنی؟

صداش حول شده بود.

__تو حرفم رو باور نکردی، من چیکار کنم اون من رو به زور برده بود رستوران که کوفت کنه.

میخواست اروم کنه.

__ باشه، باشه، تو گریه نکن، اروم باش، الان کجایی؟

گریم بند نمی اند.

با حق حق گفتم خونه مهسا.

__ تا ۵ دقیقه دیگه میام دنبالت بیا پایین.

__ باشه، سریع از جام بلند شدم.

مهسا با چشمای گرد شده گفت:

__ این جور که تو اشک تمساح میریختی من هم دلم برات کباب شد، بیچاره شروین.. تو هستی بازیگری عجب

اشک هام رو با پشت دست پاک کردم.

__ مهسا به خدا ناراحتم، بازیگری چیه؟

حرف مهسا کاملاً متضاد بود با روح و روان من.

به هیچ عنوان طاقت بد رفتاری و مخصوصاً بی توجهی شروین رو نداستم.

تایه چیزی بهم میگفت سریع ناراحت میشدم.

از دوست داشتن و وابستگی زیاد این طوری شده بودم.

بر خلاف اخلاق با عاطف و دیگران، نسبت به شروین کاملاً به ادم دیگه بودم.

بلند شدم و مانتو و مغنعم رو پوشیدم.

__ کجا میری؟

شروین میاد دنبالم بریم مشکل رو حل کنیم.

خاک تو سر من شده با این دوستم، حال من خوش نبود گفتم بیای اینجا، نمیدونستم با غم و اندوه میای که من مریض بشینم دلداریه تو بدم.

وسایل هام رو که روی زمین پخش و پلا شده بود رو توی کیفم ریختم.

خفه، من رفتم... کردم مرتب راهرو توی ایینه جلوی رو مغنعم

قسمت سیزدهم

کفشم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

شروین توی ماشین نشسته بود، با همون تیپ توی رستوران.

رفتم و سوار شدم.

اروم سلام کردم.

_سلام.

حرکت کرد.

توی راه هیچی نمیگفت.

سکوت بین ما حکم فرما بود و اجازه لب باز کردن نمیداد.

اخم های شروین توی هم بود و با آرامش رانندگی میکرد.

هیچ اهنگی توی ماشین پخش نمیشد.

از این سکوت متنفر بودم.

پوست لبم رو با دندانم کنتم .

لبم سوخت .طعم شوری خون و زنگ آهن رو حس کردم.

از دستش گرفتم.

شروین از توی جعبه دستمالی بیرون کشید و جلوی صورت من گرفت.

دستمال تا کردم و روی لب هام گذاشتم .

هو اسش هست اما میخواد بی محلی کنه.

طاقتم تمون شد.

سکوت رو شکستم.

_شروین؟

بغض کردم..شد تند هام نفس

هر موقع اسمش رو صدا میزدم میگفت جانم .

اما الان.....

نگاهم رو به بیرون دوختم.

بله؟

روی دستمال چند نقطه بزرگ خون نقش بست.

کاشکی اصلا پیاده میشدم میرفتم، اون که حرف های من رو شنید اما قبول نکرد..

چی میخواستی بگی؟ میشنوم

یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد .

از اشک هام متنفرم.

با حرص پاکش کردم.

میخوام تار سیدم پیش مهسا زنگ بزنم و بهت بگم که عاطف من رو ناهار دعوت کرده.

با حرص گفتم:

چرا قبول کردی؟

کامل به طرفش برگشتم.

قبول نمیکردم.

گفتم کار دارم گفتم توی مهد حرف میزنیم، خیلی اصرار کرد، بعد هم گفت ناهار مهمون من، حرف های عاطف رو

سانسور کردم، خدا خدا میکردم که نپرسه چی کار داشته.

مگه میشه؟

با این حرفش بخار از سرم بلند شد.

عصبی شدم و صدام بالا رفت.

به درک اصلا باور نکن من هستم که بهت اعتماد کردم.

من هستم که اون شیدای هر جایی میاد برای من نزدیک ۲ هفته پیام های مزخرف میفرسه من به ذره از اعتمادم به تو کم نمیشه،

اگر هر خر دیگه ایی بود تا حالا تمومش کرده بود.

بغضم ترکیده بود و صورتم خیس اشک بود..میکرد نگاه من به شکه شروین،تا حالا این اخلاق من رو ندیده بود. دستاش رو بالا آورد و به حالت اروم باش،تکون داد میخواست من رو ساکت کنه.

هی اروم باش،گریه نکن.

اما کو گوش شنوا.

پشت چراغ قرمز بودیم و ترافیک سنگینی بود.

این تو هستی که من رو باور نداری به من اعتماد نداری هر ثانیه که داشتم باهات حرف میزدم همش استرس این رو داشتم که خیر دار بشی و ناراحت. بگم بهت گفتم اما،چون دویتم نداشتم چیزی بین ما مخفی بمونه.
باشه گریه نکن.

انگار متوجه نبودم،اشک هام شدت داشت و تمومی نداشتم.

چه فرقی به حال تو داره گریه من.

شروین دادی زد که به صندلی چسبیدم و خفه شدم.

میگم گریه نکن.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هق هقم رو خفه کردم.

تو خودت جای من بودی چیکار میکردی. دیدم غریبه مردیه با تورو،توی رستوران مردک به تو میگه پریمه جان،
من هم همکار خانومم رو با اسم کوچیک صدا میزنم و کنارش الفاظ جان میچسبونم؟

حدث میزدم از این کاری که عاطف کرده بدش آمده.

__ شروین ،من حتی توی رستوران هم مرادی بودم به خدا نمیدونم چی شد که گفت پریمه جان.

شروین دستی توی موهاش کشید و گفت:

__ خودم رو کنترل کردم اول اینکه دکتر جلیل وند همراه بود دوما اینکه نمیخواستم ابروی تو بره.

وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد.

با دستمال توی دستم اشک هام رو پاک کردم.

__ به جون خودم اگر دروغ بگم، میخواستم بهت بگم ،حتی توی رستوران ،رفتم توی دستشویی و به مهسا گفتم.

__ جون خودت رو قسم نخور.. تابید دلم توی امیدی نور،دیگه چیزی نگفتم و اون هم سکوت کرد.....

چند روزی از ماجرا میگذشت . رابطه من و شروین به حالت اولیه برگشته بود.

رفتار سردی که با عاطف داشتم خودش هم متوجه شده بود.

خیلی دور ورم نمی پلکید.

کار های اصلی هم دوباره به خانوم جلالی سپرده بودم.

جشن سبزه ها و عکس بچه ها به خوبی برگزار شد.

از ۲۵مهد کودک تعطیل شد تا بعد از عید.

شروین یک روز رو مشخص کرده بود و قرار بود با خانوادش ملاقات داشته باشم .

دل توی دلم نبود،استرس داشتم.

شروین هم این رو میدونست و هر روز با من تماس میگرفت و سعی داشت از استرس کم کنه که موفق هم میشد. اما بعد دوباره توی افکار خودم غرق میشدم و تلاش های شروین بی نتیجه می موند. اگر مامان یا بابای شروین از من خوششون نیاد چی؟ چی کار کنم؟ من بدون شروین نمیتونم!! این چند روز گیج شده بودم و خیلی حال مسخره ایی داشتم. در حدی بود که کنترل تلوزیون رو گذاشته بودم توی یخچال. فرید هم که کلا منتظر بود چیزی از من ببینه تا هر هر به من بخنده. هر چی بزرگتر میشد شیطان تر میشد. بالاخره روز موعود فرا رسید. از صبح دل توی دلم نبود.

الکی میرفتم جلوی ایینه و به خودم نگاه میکردم. یه جوش گوشه پیشونیم بیرون آمده بود. روش حساس شده بودم و فکر میکردم مادر شروین این جوش رو ببینه حالش بد میشه و من رو قبول نمیکنه. محکم توی سر خودم زدم که دردم امد. شروین می امد دنبالم.

امان از این افکار مسخره دخترونه قرار بود ساعت ۵ خانوادش رو ببینم. مهسا برام پیام های ارامش میفرستاد و کلی صدای پیانو و گیتار برقی اما بی نتیجه بود. تازه ساعت ۱ بود فکر کنم تا ساعت ۵ جونم بالا امد.

حوله و لباس هام رو برواشتم و رفتم حمام.

انگار وسواسی ها یک ساعت زیر اب موندنم و هیچ کاری نکردم. بعد هن حسابی خودم رو شستم.

موقعی از حمام بیرون امدم احساس کردم دو سه لایه از پوستم کنده شده...
موقعی که نم موهام کمتر شد موهام رو سشوار کشیدم.

حسابی سرخ و سفید شدم.

لباس هایی که قرار بود بپوشم شامل مانتو کتی کوتاه جلو باز به رنگ مشکی،شلوار مازراتی قرمز و شال قرمز.
با کیف و کفش و شومیز سفید و مشکی همه چیز تکمیل بود.
یه جا نشستم و ناخن هام رو لاک مات سفید زدم.
موهام رو ساده بالای سرم جمع کردم .
یواش یواش شروع کروم به آماده شدن.

لباس هارو یک جا گذاشتم تا چروک نشه .

در هر ثانیه از لباس پوشیدنم استرس داشتم و فکر میکردم مادر شروین چه برخوردی با من نشون میده.
لباس ها رو پوشیدم و شال رو روی سرم انداختم..کردم اکتفا ساده لب برق یک به ارایش برای و
نمیخواستم فکر کنن که زیبایی من از ارایش هست.

هر چیزی که نداشتم زیبایی رو داشتم.

شروین برام میس انداخت،با اعضای خانواده خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

سریع رفتم و سوار شدم.

شروین خوشتیپ پشت رل نشسته بود.

با استرس سلام کردم.

_سلام، زندگی چرا صدات میلرزه... بود شنگول شاد خیلی
_خیلی استرس دارم، وای شروین اگر از من خوشش نیاد چی؟
(دستام رو جلوی دهنم گرفتم) من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.
چشمام مرطوب شد.
شروین دستام رو توی دستش گرفت و پشت دستم رو بوسید.
_هیچی نمیشه، من مامان خودم رو میشناسم، شهلا رو موقعی ببینی استرست میخوابه، بعد هم خوشش نیاد مگه
اون میخواد شوهر تو بشه و با تو زندگی کنه.
مهم منم که تو رو انتخاب کردم.
با این حرفش اروم شدم.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا هوا به صورتم بخوره.
هوای بهاره اسفند، شور و هیجانی داشت.
خیابانها همه شلوغ و همه جا رنگ و بوی عید داشت.
سفره هفت سین مصنوعی که روی فلکه درست کرده بودند زدیکی عید رو اعلام میکرد.

بعد از مدت زمانی که برای من مانند قرن گذشت رسیدیم.
شروین ریموت رو زد و در باز شد.

وارد خونه شدیم. تقریباً خیاطی و سفید نمای با دوبلکس خونه یه ۴۰۰ متری با باغچه ایی بزرگ. و گل از پر باغچه
درخت میوه بود.
خوشم امد.

وسط حیاط حوضی قرار داشت که سمت چپ حوض الاچیق کوچیکی با طرح چوب واقع شده بود. الاچیق از

شروین حوض رو دور زد و دقیقاً کنار خونه ماشین رو پارک کرد.

_ آماده ایی؟

_ اصلاً... بریم اما

لبخندی زد و همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم.

نفس عمیقی کشیدم .

لبام رو گاز گرفتم .

با هم به طرف ساختمون رفتیم.

از اینجا شیما رو تشخیص دادم.

زن گرد و کوتاه قدی در کنار مردی قد بلند و نسبتاً لاغر ایستاده بود .

اروم بهشون نزدیک شدیم.

_ الان میتونم تصور کنم که مامان خیلی خوشحاله.

بند کیفم رو توی دستم محکم کردم.

لبخند مهربونی روی لب هاشون بود که ناخداگاه از استرسم کاست.

با اعتماد به نفسی که نمیدونم سر و کلش از کجا پیدا شد باعث شد با صدایی رسا سلام کنم.

مادرشروین قد کوتاهی داشت و تپل بود.

چشمای عسلی با ابروهای طبیعی که کمانی تمیز شده بود.

بینی عروسکی و صورتی گرد.

با لبخند جواب سلامم رو داد که باعث شد چال گونش مشخص بشه و من متوجه شدم که شیما یک نخسه کامل از

مادرش و هیچ جایی برای باباش نداشت. من کاملا اون عقابی بینی اما بود شروین شبیه چهرش ته هم شروین پدر رو متوجه کرد که چرا شروین بینی اش رو عمل کرده... داد رو جوابم خوشرویی با هم شروین پدر اما از این میان متوجه شدم که پدر شروین از مچ دست به پایین رو نداره. شیمبا با هیجان دوپله که خانوادگی روی اون ایستاده بودن رو طی کرد و دست من رو به گرمی فشرد و رو به پدر و مادرش گفت: ماما، بابا بهتون گفتم که اون دختر خیلی خوشگل و مهربونی هست. حالا متوجه شدین؟ مادر شروین دو پله رو طی کرد و دست دیگه من رو گرفت و گفت: واقعا راست گفتی.

پدر شروین با حالت خنده داری گفت:
میخواین دخترمون رو توی حیاط نگه دارین؟

شیمبا دست من رو کشید که باعث شد دست من از توی دست مادر شروین بیرون بیاد. با هم به داخل خونه حرکت کردیم.

شروین سرفه ایی مصنوعی کرد و گفت:

نو که میاد به بازار کهنه میشه دل ازار. خندیدیم و طرفش برگشتیم. ندیدین رو من اصلا، پدر شروین دستش رو وارد خونه شدیم.

دور شونه شروین انداخت و اون رو همراه ما بالا آورد.

همه جا به شدت تمیز بود و نشون میداد که خانوم خونه به شدت وسواسی هست. سبک چیدمان خونه سنتی و قسمتی هم مدرن بود.

اکثر رنگ های استفاده شد بیشتر سفید، کرم، طلایی و یاسی بود،

قسمت ورودی خونه راهپله وجود داشت که کناره های راهپله پر از عکس بود.

توجهم به عکس ها جلب شد.

پدر شروین توی جبهه جنگ

اون جانباز بود.

صدای اروم پدر شروین از پشت سرم شنیده شد.

_این عکس رو قبل از عملیات کربلای ۵ گرفتیم.

شما جانباز هستین.

اروم خندید و به دستش نگاه کرد.

_یادگاری دوران تلخ و شیرین.

به عکس بعدی نگاه کردم.

حدود ۱۰ نفر انگار تیم فوتبال عکس گرفته بودند.

اروم پرسیدم.

پس به خاطر همین قسمتی از دستش رو نداشت .

عکس قدیمی بود.

روی کوپه ایی از خاک و با لباس های جنگی و خاکی.

هر چقدر تلاش کردم نتونستم پدر شروین رو تشخیص بدم.

ناخداگاه پرسیدم.

_کدومش شمايید؟

پدر شروین با دست سالمش به یکی از اون ها اشاره کرد.

__ این منم.

بهش دقت کردم.

واقعا عوض شده بود.

پدر شروین انگار داشت خاطرات رو مرور میکرد گفت:

__ این عکس رو بعد از عملیات رمضان گرفتیم.

عکس های زیادی بود.

__ شما واقعا انسان بزرگی هستید، من شهیدان و جانبازان رو ستایش میکنم.

اگر امثالی مثل شماها نبودن معلوم نبود چه اتفاقی برای کشور مون می افتاد.

پدر شروین لبخندی زد.

به خطر نندازن.

__ خوشحالم که این رو ازت میشنوم ،چون بعضی ها میگن رفتن جنگ که رفتن ،میخواستن نرن،و جون خودشون رو

به ما چه ربطی داره.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم.

__ حیف اسم انسان که بخوایم روی اون ادم بزاریم،شما جونتون رو به خطر انداختید،هزاران ادم شهید شدن ،فقط

به خاطر آرامش و امنیت برای این سرزمین که همین ادم هایی که میان و به شما این حرف ها رو میزنن،راحت

بتونن توی این کشور راه برن ،توی انواع شبکه های مجازی عضو بشن.

واقعا نمیدونم چطور میتونن این حرف هارو بزنن.

لبخند مهربونی زد.

در کمال تعجب دیدم که فقط شروین کنار ما ایستاده..بودند رفته مادرش و شیما

در همون حین شیما ظرف میوه به دست از یک راهرو بیرون امد و گفت:

__ حالا بیاین بشینید، وقت برای تعریف زیاد هست.

شروین که تا اون موقع ساکت بود گفت:

__ راست میگه، پدر جون، پریمه.

اشاره کرد که بریم.

پدر جون روبه رومون.

روی مبل نشستم، شروین کنارم نشست.

طرف میوه رو روی میز گذاشت.

شیما به من میوه تعارف کرد، که با برداشتن یک سیب متوسط از اون تشکر کردم.

مادر شروین با لبخند قشنگی از همون راهرو بیرون امد.

ناگهان نگاهم انحراف پیدا کرد و به سمت پنجره قدی کشیده شد.

پیانو مشکی رنگی در اونجا قرار داشت.

کسی از اعضای این خانواده پیانو میزد؟؟

مادر شروین نگاه من رو دنبال کرد و گفت:

__ نزدیک یک ساله ازش استفاده نکردیم. داری دوست رو پیانو؟

__ ساز مورد علاقه من پیانو هست، اما متاسفانه تاحالا موقعیتش برای یادگیری به وجود نیامده.

شهابه شروین که کنار من نشسته بود نگاهی انداخت و رو به من گفت:

__ پس خوشانس بودی چون شروین میتونه بهت یاد بده.

با حیرت به طرف شروین برگشتم.

توی دهنش تکه ایی از پرتقال بود.

زیر چشمی با ترس مصنوعی به من نگاه کرد.

__ تو بلدی پیانو بزنی؟

پرتقال رو قورت داد و گفت:

__اره.

چشم قره ایی بهش رفتم و با حالت قهر صورتم رو برگردوندم.

__ چرا نگفته بودی؟

شروین خواست چیزی بگه که شیما پیش دستی کرد و گفت:

__ با این نگاه و قهر کردن هات دل داداش من رو بردی؟

این حرفش باعث خنده جمع و سرخ شدن گونه های من شد.

چنان خجالت کشیدم که سرم رو پایین انداختم.

احساس میکردم رنگ صورتم به رنگ قرمز شالم برگشته.

همه که حسابی خندیدن، شهلا که توی صدایش رگه های خنده بود گفت:

__ پس شروین تنبیه شدی، به خاطر پنهان کاریت باید برای پریمه پیانو بزنی.

شروین بشقاب رو روی میز گذاشت و دست من رو گرفت و بلند کرد.

با هم به طرف پیانو رفتیم.

با هم پشت پیانو نشستیم.

پیانو مشکی زیر نور افتاب که از پنجره میتابید، میدرخشید .

شروین به قسمت هایی از پیانو دست زد که من هیچی سر در نمی اوردم.

چرا نگفته بودی؟

دست هاش رو اروم روی پیانو حرکت داد.

راستش کلا یادم رفته بود، الان یه ساله که پیانو نزدم.

با هر حرکت دست شروین صدای ملایم و قشنگی از پیانو خارج میشد.

رفته رفته اهنگ دلنشینی توی سالن طنین انداز شد.

توی حال و هوای اهنگ غوطه ور بودم.

انگار هیچ چیزی رو حس نمی کردم، غیر از صدای قشنگ پیانو.

شروین مینواخت و من لذت می بردم.

جوری آرامش داشت که ناخداگاه چشمم رو بستم.

احساسم مثل یک طبیعت بکر با کلبه چوبی بین جنگل و صدای پرندگان و آرامش اونجا بود.

بعد از چند دقیقه نواختن موزیک با صدای اروم و غمگینی به پایان رسید.

با لبخند ملیحی که حاصل از رضایت از نواختن شروین بود، به طرفش برگشتم.

خیلی نامردی، چرا رو نکردی؟

خندید.

خوشت امد؟

دست هام رو توی هم پیچوندم.

عالی بود.

novelfor.ir

__ خوشحالم که خوشت آمده.

با هم از پشت پیانو بلند شدیم.

به پنجره پشت سرم نگاه کردم..میشد تیره داشت آسمان

شفق بود.....

بعد از شام هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

فقط گاهی شیما با حرف هاش همه رو به خنده می انداخت و من رو به خجالت اب شدنی وادار میکرد.

بعد از شام همه دور هم جمع شده بودیم که شیما دستش رو روی شکمش گذاشت.

__ من که خیلی شام خوردم،کی پایه هست تا بریم با یک والیوال مثنی هر چی خودیم رو هضم کنیم؟

شهلا اولین فردی بود که موافقت خودش رو اعلام کرد.

بعد شروین.

پدر شروین گفت:

__ من که تماشاچی هستم ،مثل همیشه.

حالا همه برگشته بودن و من رو نگاه میکردن .

توی بازی های گروهی و تویی افتضاح بودم و به هیچ عنوان تعادل نداشتم.

اکثر موقع هاوزمین میخوردم.

شروین پرسید:

خنده مسخره ایی کردم و گفتم:

__ نظرت چیه؟

__ من توی بازی های تیمی و توپی افتضاحم، اکثر موقع ها من رو میبرن توی زمین که بهم بخندن، اما موافقم.
__ پس مهم نیت پاکه.

شیما خندید و گفت:

رفت طبقه بالا و بعد از چند دقیقه با یک توپ والیوال پایین امد.

توی سالن با توپ دربیبل زد که صدای گوشخراشی توی سالن پیچید.: گفت شروین

__ تو باز این کار رو کردی؟

__ اخه خیلی حال میکنم، نگاه.

یه دربیبل دیگه زد.

شروین بلند شد و افتاد دنبالش.

شیما با سرعت در رفت.

با شروین از ساختمون بیرون امدیم.

شیما خبیث خندید.

یه راه کوتاه که با بیس های ریز پر شده بود رو طی کردیم.

این راه به پشت ساختمون منتهی میشد.

پشت ساختمون زمین والیوال اسفالتی که تور بلند والیوال کشیده شده بود.

قبل از اینکه سوال بیرسم شروین ذهنم رو خوند.

__ مامان قبلا مربی والیوال بوده و شیما الان راه اون رو ادامه میده. به خاصی علاقه و والویستیم خانوادگی کلا

novelfor.ir

ورزش های توپی داریم.
پس اندام بی نقص و تراشیده شیما به خاطر همین بود.
از اینجا بهش خیره شدم .
داشت دربیبل میزد.
پیکر ظریف و توپری داشت.
انحنا و قوس های بدنش به شدت قشنگ بود.
نرم راه میرفت، یا بهتره بگم مخرامید.
لحظه ایی بهش غطبه خوردم.
درسته هیکل من هم خوب بود اما هیکل شیما یه چیز دیگه بود.

با بلوز و شلوارک اسپرت مشکی که پوشیده بود، تمام هیکلش رو مثل یک اهو به نمایش گذاشته بود.
وقتی نزدیکش شدیم گفت:
_هی شروین.

یک پاس بلند برای شروین انداخت.

خودم رو کنار کشیدم تا شروین بتونه جواب بده.
شروین به راحتی و اب خوردن جواب داد.

باز هم پنجه زدن شیما و جواب دادن شروین

اینقدر این روند تکرار شد که هر دو پشت تور قرار گرفتن.

روی نیمکتی که کنار درخت بزرگ نارنج بود نشستم و مشغول تماشای بازی شون شدم.
بعد از چند دقیقه، شهلا و پدر شروین هم آمدن.

مادر شروین تاپ و شلوارک صورتی پوشیده بود و با به جست توی زمین رفت.

پدر شروین کنارم نشست و گفت:

از ورزشی بودن خودم خندم گرفت.

من توی ورزش افتضاحم.

چرا بازی نمیکنی؟

مادر شروین با اینکه قد کوتاهی داشت و تپیل بود خیلی عالی توپ هارو جواب میداد.

۲ به ۱ با شروین بازی میکردن.

قبل از اینکه دستم رو از دست بدم بر خلاف هم دوره ای هام که به فوتبال علاقه داشتن من به والیبال علاقه داشتم.

(برگشتم طرفش) قبل از انقلاب بود، علاقه من به والیبال باعث شد با شهلا آشنا بشم.

یک سال بعد از انقلاب هم ازدواج کردیم.

چه جالب، شما چطور دستتون رو از دست دادید؟ منظورم اینه که اوی کدوم عملیات؟

به دستش نگاهی گذرا انداخت.

عملیات کربلای ۵، کربلای ۵ از سخت ترین عملیات های دوران جنگ به حساب میاد.

اونجا جانباز شدم.. شدم شهید دوستانم از خیلی

احساس کردم با فکر کردن به اون روز ها حالش خیلی جالب نمیشه.

بحث رو عوض کردم.

همیشه فکر میکردم، خانواده شهدا و جانبازان باید خیلی مذهبی باشن، اما شما و خانوادتون اصلا مذهبی نیستین

novelfor.ir

، بلکه خیلی عامیانه هستین.

از حرفم لبخندی زد.

__ من به زور رفتم جنگ، به خاطر کشورم.. از یکی من پدر نداشتم مذهبی عقاید نبودن انقلابی شهلا و من خانواده

نماینده های مجلس دوران رضا خان بود.

من بچه اخر هستم.

۳برادر و ۲خواهرم اتریشن.

بعد از انقلاب رفتن.

شهلا هم دختر پسر عمویه پدر خدایبامرزمه.

ما از همون اول هم خیلی مذهبی نبودیم.

قیدش رو بزنم.

یادم میاد موقعی میخواستم برم جنگ اقا جون چقدر عصبانی شد و گفت اگر رفتم و زنده موندم بعدش باید

__ این اتفاق هم افتاد؟؟

__ بعد از اینکه دستم از مچ به پایین قطع شد، زیر حرفش زد.

بردم اتریش برای درمان.

همون سال هم شروین توی اتریش به دنیا امد.

__ جدی؟

__اره.. بود بچم و زن خاطر به خانوادم استرس کل

ناگهان شروین دادی زد و دستاش رو به حالت تسلیم بلند کرد.

__تسلیم، من تسلیم.. کردین داغون توپ یک با رو من دختری مادر

توپ رو به طرفشون پرتاب کرد و نفس نفس زنان به طرف ما دوید.

پارچ ایی که پدر شروین آورده بود برداشت و توی لیوان اب ریخت و به نفس سر کشید.

با صدلی تحلیل رفته از ورزش گفت:

عرق کرده بود.

__بابا، این زنت با دخترت، اخر عاقبت من رو میکشن.. میکشن زمین و اون به و این از توپ یک با رو من یک به دو
__پدر شروین خندید و گفت:

__بیخیال بابا جان.

اون شب در کنار خانواده شروین خیلی به من خوش گذشت و شب خیلی خوبی بود.

این همه استرسی که برای دیدن خانواده شروین داشتم همش پوچ و الکی بود.

خانواده به شدت مهربون و دوست داشتتی بودن که به شدت توی دلم نشستن....

هیچ فکر نمیکردم سال جدیدی که میاد، برای من سرنوشت غیر قابله پیش بینی رو بیاره. وقت هیچ که سرنوشتی

توی ذهنم نمیگنجید.....

۲۶ فروردین بود.

هوا توی همین ماه اینقدر گرم شده بود که فکر میکردم اوایل شهریور هستیم.

novelfor.ir

بعد از این مدتی که سرکار نرفته بودم و توی تعطیلات عید بودم به گشت گذار و خوش گذرانی عادت کرده بودم.

کمی برام سخت بود که دوباره سر کار بیام.

الکی گیج میزدم و دور خودم میچرخیدم.

بچه ها هم انگار من بودن و سر کلاس نشستن بر اشون سخت بود.

خسته و کوفته از مهد کودک بیرون امدم.

گیج و خمار خواب انگار معتاد ها وارد مترو شدم.

مترو شلوغ بود.

دختر و پسر های مدرسه ایی تعطیل شده بودند و سر و صدا میکردن.

کیفم رو توی دستم جابه جا کردم.

یه زنگ به شروین بزنم ببینم کجاست؟

دستم رو توی کیفم کردم.

اما هرچی میگشتم گوشیم رو پیدا نمیکردم.

لعنتی.

گوشیم رو توی ابدار خونه مهد جا گذاشتم.

امروز هم چهارشنبه بود و تا شنبه دو روز تعطیلی.

تا شنبه معلوم نبود چی میشد.

تا قطار ایستاد سریع پیاده شدم.

لعنتی حالا باید چند دقیقه دیگه بشینم.

روی صندلی ها نشستم.

همون لحظه مترو کناری که بر میگشت حرکت کرد.

بادی که از حرکت سریم مترو به وجود آمده بود گرم بود.

همه چیز رو چک میکرد و میرفت.

به ساعت روی دستم نگاه کردم ۱۲:۵۸ دقیقه.

خدا کنم تا برم اونجا نرفته باشه.

سوار شدم.

باز هم شلوغ بود... گرفتم رو جا یک بدبختی هزار به شلوغی این توی

بعد از چند دقیقه قطار آمد.

پام رو روی پام انداختم و چشمام رو بستم.. ساعت تا رحمان اقا بیشتر توی مهد نمیموند.

خانومی که روی صندلی نشسته بود از بالای عینک طبی اش به من نگاه میکرد.

لبخندی زد که با لبخند جوابش رو دادم.

بعد از چند دقیقه به ایستگاه مورد نظر رسیدم و اولین نفر خودم رو به بیرون پرت کردم.

با عجله از پله های برقی بالارفتم .

خدا کنم اقا رحمان نرفته باشه.

بعضی موقع ها دلم میخواست کله خودم رو بکنم.

اخه اسگل دیوونه چرا گوشیت یادت میره،

خوبه خودم رو یادم نرفت.

همون طور که خودم رو سرزنش میکردم تا اخرین حد توانم میدویدم.

novelfor.ir

توی پیاده رو بعضی ها با تعجب نگاهم میکردن.

توی راه یهو ایستادم و محکم توی پیشونی خودم زدم.

والی .

اقا رحمان امروز نیامده بود مهد، رفته بود محلشون و شنبه بر میگشت.

خدایا چقدر من گیجم.

دلم میخواست بشینم وسط خیابون، انگار دیوونه ها جیغ بکشم.

نا امید به طرف مهد رفتم.

اما با چیزی که دیدم انگار دنیا رو بهم دادن... بود هم روی البته بود باز مهد در

اروم وارد شدم.

هیچ کس نبود.

داخل سالن شدم.

گیری که بالای در بود باعث شده بود که در بسته نشه.

در کمال تعجب در سالن هم باز بود... بیخیال

برش داشتم .

گذاشتم توی جیبم.

از ابدار خونه امدم بیرون.

رفتم توی ابدار خونه، گوشیم روی میز بود.

هق هق بی صدا.

وحشت کردم.

یعنی کسی جا مونده؟؟

صدایش آشنا بود.

دوباره التماس.

ناگهان صدای التماس بچه ایی رو شنیدم.

انا مغرم تجزیه تحلیل نمی‌کرد که صدای چه کسی میتونه باشه؟

نزدیک بود.

از اتاق عاطف بود.

مگه نرفته؟

ماشینش که توی حیاط نبود.

لای در باز بود.

اروم نزدیک در اتاق شدم.

صدا رو دنبال کردم.

از لای در چیزی دیدم که باعث شد هنگ کنم.

عرق سرد و ترس از روی مهره های کمرم پایین خزید.

نفس توی سینم حبث شد.

یه قدم عقب رفتم.

چیزی که میدیدم رو باور نمی‌کردم.

ایناز کاملا برهنه وسط اتاق ایستاده بود و عاطف داشت به جاهای ممنوعه این بچه دست میکشید.

نگاه شهوت الودی داشت.

اینقدر هنگ کرده بودم که مغزم دستور هیچ کاری رو نمیداد.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

چشمام مرطوب شد.

ترس های ایناز، فرار کردنش از مهد، افسردگی که چند ماهه دچارش شده، کیودی پشت گردنش.

عاطف ایناز رو روی زمین سرد و خاکی خوابوند.

ایناز التماس میکرد.

__ عمو تورو خدا درد میگیره.. ندارم دوست

قطره اشکی از چشماش پایین ریخت.

عاطف قهقهه شیطانی زد و دستش رو روی بالا تنه نداشته ایناز کشید.

__ عمو اونجوری نمیکنم. دارم دوست رو بازی این من. نداره درد، تو چرا دوست نداری؟

یه قدم دیگه به عقب رفتم.

دست عاطف به طرف زیپ شلوارش که رفت چشمام رو بستم و ناخداگاه جیغ وحشتناکی کشیدم.

در اتاق یهو باز شد.

از صدای جیغم خودم ترسیدم.

عاطف ترسیده به من نگاه میکرد.

قدمی به عقب گذاشتم که به دیوار خوردم.

نفس هام تند شده بود.

وحشت زده به عاطف و ایناز برهنه که گوشه ایی ایستاده بود و گریه میکرد نگاه کردم.

عاطف به خودش امد و با قضب به من حمله کرد.

دستاش رو دور گردنم گذاشت و شروع به فشار دادن کرد.

دستم رو روی دستش گذاشتم تا ولم کنه.

داشتم خفه میشدم.

احساس میکردم گردنم داره خورد میشه.

دست و پا میزدم .

فشار دستش هر لحظه بیشتر میشد.

تقلا میکردم.

اما جواب نمیداد.

ایناز برهنه و گریه کنان امد و پای عاطف رو گرفت.

از چشمام اشک میریخت..خوندم رو خودم فاتحه دیگه

__میکشمت،تو نباید میدیدی،تو نباید از چیزی خبر دار میشدی،تو باید بمیری.

__عمو،ولش کن،نکشش،گناه داره،جون من نکشش،من خاله پری رو دوست دارم.

چشمام رو بستم تا دیگه همه چیز تموم بشه.

اما دست عاطف از دور گردنم باز شد.

دو زانو روی زمین افتادم،.

سرفه میکردم.

میخواستم با یک نفس عمیق تمام هوا رو توی ریم بفرسم.

novelfor.ir

قطره قطره اشک از چشمام پایین میریخت.

بعد از چند دقیقه، نفسم بالا آمد.

به حالت نرمال برگشتم.

اینار کنارم نشسته بود و گریه میکرد.

دختره بیچاره.. اتاقش توی کرد پرت رو من کاه پر انگار و کشید رو من دست عاطف

سرم خورد گوشه میز، مایع گرمی از پیشونیم روون شد.

عاطف در اتاقش رو قفل کرد.

از عصبانیت و ترس میلرزید.

اگر کسی فهمید میکشمت، فهمیدی یا نه؟

خون بود.

دستم رو روی سرم کشیدم.

توفی جلوی پاش انداختم.

داد کشیدم:

لوت میدم.

کثافت بچه باز، تو روانی، چطور تونستی به یک بچه ۷ساله تجاوز کنی.

پام از اینجا بیرون بره، میرم پیش پلیس.

سرم گیج رفت و سوخت.

جوون نداشتم روی پای خودم و ایسم.

عاطف خیزی برداشت و یقه مانتوم رو گرفت.

با چشمایی که از حرص قرمز شده بود، توی چشمای من زل زد و گفت:

__جراتش رو نداری، اول جلوی چشمت خواهر کوچیک تر از خودت رو از دنیای دخترنش جدا میکنم، بعد هم هر نفس توی سینم حبث شد.

ولم کرد.

نتونستم خودم رو کنترل کنم پخش زمین شدم.

__بپوش، باید برم به جا گم و گورتون کنم.

خودم رو کنار دیوار کشیدم.

فریمه، فریمه بیچاره.

میگه به اون تجاوز میکنه و میکشنتش.

فرم ایناز رو برداشت و پرت کرد طرفش.

دوتون رو میکشم.

عاطف کلید رو از جیبش در آورد و از اتاق بیرون رفت و دوباره در رو قفل کرد.

چشمم به دوربین گوشه اتاق افتاد.

فکری توی ذهنم جرقه خورد.

کشون کشون خودم دو به سمت کامپیوتر کشیدم.

روشن بود.

سریع وارد قسمت دوربین شدم.

داشت ظبت میکرد.

گوشیم رو در اوردم و پشت کامپیوتر وصل کردم.

دستام میلرزید.

استرس داشتم که بیاد.

از نیم ساعت قبل از ورودم رو تا همین الان که داشتم با کامپوتر کار میکردم رو روی گوشیم ریختم.

صدای باز شدن در حیاط مهد کودک امد.

عاطف داشت ماشین رو داخل می آورد.

استرسم تشدید شد.

از دوربین بیرون امدم و خودم رو گوشه ایی که پرت کرده بود کثوندم.

سرم خونریزی داشت و نصف صورتم پر از خون بود.

اینار با گریه فرم مهدش رو پوشید.

فیلم رو از توی تلگرام برای مهسا و شروین فرستادم.

تیک خورد.

نفس راحتی کشیدم.

گوشی رو توی جیبم گذاختم.

چشمام رو بستم، خدایا شکر که کامپیوتر روشن بود.

نفس هام تند بود.

جای دست عاطف روی گردنم میسوخت.

به سمت امد و من رو از روی زمین بلند کرد.

__ دستت رو به من نزن اشغال.

__ خفه شو، اینار برو سوار ماشین شو.

باید خودم رو نجات می دادم، باید فرار میکردم.

سرم گیج میرفت.

چشمام تار شده بود.

اما اون خیلی قوی تر از من بود.

پرتم کرد روی زمین و روم نشست.

پاش رو گذاشت دو طرف بدنم.

ترسیدم.

مغنعم رو در آورد و محکم و دور دهنم رو بست.

دستم رو با بیجونی سعی داشتم از دستش بیرون بکشم.

اینار سریع رفت و سوار ماشین شد.

عاطف در اتاق رو باز کرد.

هق هق کردم.

نمیتونستم تکون بخورم.

فقط توی دلم خدا رو صدا میزدم.

یه پارچه از توی جیبش در آورد و دستام رو محکم بست.

چشمام گرد شده بود.

از شدت ترس اشک هام پایین میریخت.

novelfor.ir

تقلا کردم.

از دهنم صداها نامفهومی بیرون می یامد.

بالای سرم ایستاد و لبخند زشت و کریهی زد.

نشست و دستش رو روی بدنم کشید.

خودم رو جمع کردم.

گوشیم رو پیدا کرد و از توی جیبم در آورد.

جلوی چشمام گوشی رو محکم توی دیوار کوبید.

به هزار تیکه نامساوی تقسیم شد.

با په حرکت بلندم کرد و به طرف صندوق عقب ماشین رفت.

با دست بستم تقلا کردم.

اما اون بدون توجه من رو پشت صندوق عقب گذاشت.

در رو میخواست ببندد که با دستم نداشتم.

اما در رو محکم بست.

توی تاریکی مطلق فرو رفتم.

صدای باز شدن در حیاط آمد و بعد حرکت ماشین.

سرم خونریزی داشت.

هوا کم بود.. کم خیلی

ماشین تکون خورد.

نفس کشیدن برام سخت شد.

اما من کم داشتم هوشیاری خودم رو از دست میدادم.

توی ذهنم خدا رو صدا زدم و بعد در دنیای ناهشیاری و نامعلومی فرو رفتم....

سرم تیر کشید.. زدم پلک بار چند بار چند. بود تا جا همه. کردم باز رو چشمم

به اطرافم نگاه کردم.

اتاق خیلی بزرگ و قشنگی بود.

یک طرف اون کاملاً پنجره بود.

میز و وسایل کاملاً سلطنتی و اتاق به سویت کامل بود.

چیزی توی ذهنم جرقه خورد.

لواستر بزرگ و خیلی زیبایی رو بالای سرم دیدم.

من کجام؟

نیم خیز شدم.

دردی توی دستم پیچید.

سرم توی دستم بود.

سرم گیج رفت.

چشمام رو بستم.

دستم رو روی سرم گذاشتم، روش باند بود، سرم پانسمان شده بود.

خاطرات انگار مور و ملخ توی ذهنم ریختند.

عاطف، ایناز برهنه، ضربه خوردن من، صندوق عقب ماشین.

ناگهان صدای پایی رو توی سکوت مطلق اتاق شنیدم.

صدا زدم.

__ اهای کسی اینجا نیست؟

در اتاق باز شد.

چهره عاطف رو تشخیص دادم.

لباس راحتی توی خونه پوشیده بود.

آمد و روی تخت نشست.

خودم رو جمع کردم.

با صدای گرفته ایی پرسیدم:

__ من اینجا چیکار میکنم؟ من رو کجا آوردی؟ ایناز کجاست؟

بیخیال خودش رو با کمر روی تخت پرت کرد.

تخت تکون خورد.

__ ایناز خوبه، تا موقعی که ویزا و پاسپورت های من آماده بشه اینجا میمونی.

__ میدونستی تو پدوفیل داری؟

از فشار درد سرم و بی گناهی ایناز چشمام مرطوب شد.

عاطف دستش رو زیر سرش گذاشت و به طرف من برگشت.

__اره از ۱۷سالگی فهمیدم،موقعی که یک دختر ۴ساله زیر دستم مرد.
پاهام رو توی شکم جمع کردم.

شکه جیغم رو توی گلو خفه کردم.

__خیلی حیونی،تو خیلی پستی،حیوون باز هم یه رحم داره ،چطور؟چطور میتونی؟
__دست خودم نیست،با بچه ها بیشتر لذت میبرم.

با دختر ها و زن های زیادی بودم،اما هیچکس بهتر از بچه ها این نیاز رو برام تامین نمیکنن.

__به خاطر همین با این ثروت و امکانات رفتی شدی مدیر یه مهد کودک و پیش دبستانی غیر انتفاعی؟به خاطر حس
کنیف(تو که از ۱۷سالگی فهمیدی چرا نرفتی خودت رو درمان کنی.
از حرفم قهقه بلندی زد که خودم رو کنار کشیدم..زد نیشخندی
__اره،حق با توعه،اما من بیمار نیستم،فقط با بچه ها بیشتر حال میکنم.
عصبی توپیدم بهش.

__تو یه روانی،تویه دیوونه کنیفی)با دادم سرم تیر کشید(تو یه بچه رو کشتی،اینارو هم اگر نرسیده بودم تاحالا
مرده بود.

از جاش پرید و چونم رو توی دستش گرفت.
ترسیدم.

وحشی شده بود.

__بار اخرت باشه سر من داد میکشی.

novelfor.ir

لبخندی زد، که باعث شد، چشمام گرد بشه.

خیلی سریع حالت های هیجانی بدنش تغییر میکرد.

ادامه داد:

__ من ۳ نفر رو کشتم، دو دختر ۴ساله و یک دختر ۳ساله.

مردن!!! به همین راحتی!!

اما ایناز قوت بدنش بیشتره، بزرگتره، زنده موند.

توی چشمای سیاه شیطانی و وحشی اش چیز خوبی دیده نمیشد.

__ نکنه..... نکنه

عاطف دیوانه وار خندید و با حالت بامزه ایی گفت:

__اره، هر چی توی ذهنته درسته، یه جور هایی من شوهر اینازم.. منه زن هم اون

دیگه نفسم بالا نمی امد.

صورتم توی هر ثانیه بیشتر خیس میشد.

ایناز دختر بیچاره.

پرورش میدادی.

__ من چطور نفهمیدم، تو خیلی از ایناز عکس میگرفتی تو با عکس هاش رویا پردازی یه رابطه رو ازش توی ذهنت

ازت میترسید.. شدم مهد وارد که اول روز حتی، نسبت بهت عکس العمل نشون میداد.

کیودی پشت گردنش.

من فکر میکردم، از قد و هیكلت میترسه.

اما نه تو بهش تجاوز کردی.

چقدر من خر بودم.

به حرف های من با دقت و لبخند ملیح گوش میکرد.
تیز بودی و باهوش.

_از همون روز اول که وارد مهد شدی ازت ترسیدم.

راجبت تحقیق کردم. خودت راجب، خانوادت، زندگیت، و حتی عشقت شروین.

میخواستم با وابسته کردنت به کاری کنم حواست نسبت به این جریان پرت بشه.
کارم سخت شد.

قرار بود بهت پیشنهاد ازدواج بدم.. کرد خودش عاشق تورو شروین اما

بدهی تو پرداخت کردم، به الاف های سر کوچتون پول دادم که اذیت کنن، پیام کمکت کنم نمک گیرت کنم تا جواب
پیشنهاد و مثبت بدی از این قضیه دورت کنم.

توی رستوران تا شروین رو دیدم سعی کردم باهات صمیمی باشم.

به اینجا که رسید، آتش خشمم فوران کرد.. بردم یورش سمتش به

_ اشغال، کثافت، چطور تونستی؟ بچه باز، کثیف.. هستی جنسی چه نیست معلوم تو

هیچ حواسم نبود که توی دستم سرمه.

عصبانیتم باعث شده بود هیچ دردی رو حس نکنم.

سیلی بهش زدم و با ناخن های بلندم میخواستم توی صورتش چنگال بندازم که دستم رو گرفت.

با پاهام بهش حمله کردم که من رو به یک طرف تخت پرت کرد و روم چمپاته زد.

توی صورتم نعره کشید:

novelfor.ir

سر من داد نکش، تو با چه جرأتی به من سیلی میزنی. (سر که بلایی) پرید سرم از برق که کشید سورتتم توی محکم ایناز اوردم، سر توهم میارم. (صداش اروم شد) تو، هم تحملش رو داری هم کامل تری. خفه شدم.

چشمام رو بستم و با هق هق بی صدا اجازه دادم اشک هام احساساتم رو تخلیه کنن. سرس رو توی گردنم برد و بود کشید. چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. به التماس افتادم.

__باشه، باشه، هر چی تو بگی، برو عقب. اما اون بی توجه ادامه داد.

گودی گردنم رو بوسید.

امد پایین تر و رسید به استخوان ترقوه ام. التماس هام حالت رنج پیدا کرد.

__تورو خدا، تو رو به جون عزیز ترینت، ولم کن.

ناگهان صدای فریاد یک نفر امد.

عاطف عقب کشید و به در اتاق خیره شد.

خودش رو از روی من بلند کرد و به طرف در رفت.

سریع از جام بلند شدم.

دستم میساخت.

سرم از توی دستم کشیده شده بود و تشک و ملافه پر از خون بود.

چند لایه دستمال کاغذی از روی عسلی برداشتم و روی جای سرم گذاشتم.

فشارش دادم تا خون بند بیاد.

ناگهان فریاد دیگه ایی بلند شد.

ترسیدم.

چه اتفاقی افتاده؟

یک زن با چادر مشکی و دو ستاره تو خالی روی استین مانتوش.

پلیس.....

در اتاق بیهو باز شد.

عاطف از اتاق بیرون رفته بود.

از پله های دادگاه پایین ادمم..میشد تکرار سرم توی میخوند رو حکم که قاضی صدای

اعدام.....اعدام.....اعدام

بعد از اینکه فیلم رو برای شروین و مهسا فرستادم،اونها سریع به پلیس خبر دادن.

امروز اخرین جلسه دادگاهی بود و حکم عاطف مشخص میشد.

هر چیزی که از روز اول مهد کودک اتفاق افتاده بود تا روز آخر که لو رفت رو گفتم. عاطف چون میدونست کار از کار گذشته و هیچ راهی نداره، همه چیز رو لو داد، که به سه بچه معصوم و بی گناه تجاوز کرده و مردن. ایناز رو پیش روانشناس بردن و اون هم همه چیز رو گفته بود. و در آخر عاطف به ۱۶۰ ضربه شلاق و اعدام در مله عام محکوم شد. شروین توی خیابون جلوی داد گاه منتظرم بود. به طرفش رفتم و دستم رو توی دستش گذاشتم. همه چیز تموم شد. لبخندی به روش پاشیدم و با هم سوار ماشین شدیم و به طرف اینده نامعلومی حرکت کردیم.....

۱۳۹۹/۱/۳

ساعت ۲۱:۵۰

[دوران قرنطینگی کرونا]

پایان

امید وارم با خوندن این رمان لذت برده باشین، هدف من از این رمان همون طور که اولش گفتم فقط فقط آگاهی بود، آگاهی خانواده ها، افراد پدوفیلی مثل ما معمولیا هستن، هیچ نشونه خاصی توی ظاهرشون نیست. حتی بعضی از اون ها ازدواج کردن و چند تا بچه هم دارن. بچه ها معصوم هستن و خیلی خیلی پاک.

من با این رمان هنجار ها واسیب های اجتماعی رو نشون دادم.. هست هم کنده سرگرم بودن آموزنده عین در و

چون اون ها هیچی رو نمیدونن.....

عکس شخصیت های رمان در پیج اینستا گرام من قرار میگیره.

اینستاگرام من: narjeskeshavarzi

۱۶۷

هو اسمون به این فرشته های بدون بال باشه.

novelfor.ir

novelfor.ir